(کتاب کشایش و رهایش)

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین
والصلوة علی سید المرسلین محمد وآله اجمعین وسلم تسلیما کثیرا
اما بعد این مختصر چند مسائل مختلف فیها است که در قلم آمد همی گوییم دانستم

تمت الکتاب کشایش و رهایش . . . .

خواننده بداند این کتاب تالیف ابو یعقوب سجزی اسمعیلی است
که مذهب اسمعیلی تالیف کرده و او معاصر بوده با معز مستنصر بالله فاطمی
که این فاطمیان مدتی در افریقا و مصر و بعد در مصر سلطنت و خلافت داشتند
و مذهب اسمعیلی یکی از مذاهب معروف شیعه است که چند شعبه شده اند و اکنون
هم در هند هستند و در سوریه و دمشقات طایفه دروز از ایشانست و یک قسمت را
ملاحده و یک قسمت را باطنیه گویند و قرامطه هم از ایشان بوده اند و ملاحده
الموت که حسن صباح تاسیس کرده مدتها سلطنت و قدرت داشتند تا هلاکو منقرض
کرد بالجمله این دو کتاب کشف المحجوب و کشایش و رهایش کم نسخه است نسخه

قران و دلیل از آفاق و انفس و طبایع و ارکان همی آریم .

(مسئله اول پرسیدی ای برادر از آفریدگار و آفریده)

و گفتی چاره نیست از آنکه آفریدگار پیشی از آفریده بود اما خواستی بدانی که تا آفریدگار
و آفریده هر زمان بود یا نه و آنچه آفریده هست آن وقت که نیافریده بود آفریدگار و پادشاه
بود یا نه و چون آفریده نبود خدا آفریدگار چه چیز بود و پادشاه بر چه بود پس آفریدگار و پادشاه
آن وقت گشت که آفرینش کرد و پادشاهی آن وقت پدید آورد اکنون که پادشاه و آفریدگار است

بهتر و بزرگتر است از انچه آن وقت بود که زیادت شده از آفریدگار بود چون اکنون که آفرینش پدید
آورد بخلاف آنست که پیش از آفرینش بود مرا و را حدثی لازم آید از بهر آنکه حال او گردنده
باشد محدث باشد خواهیم که برهان کنی کشاده گردد تا بدانیم که اعتقاد چگونه باید داشت اندرین والسلام

جواب بدان ای برادر که این سؤال سخت بزرگست و بسیاری خلق اندرین گم شدند
از بهر آنکه علم خدا را مر خزینه داران‌اند و هر کس بدیشان باز نگردد و حق از ایشان نجوید در دریای
باطل هلاک شود و مخالف شده باشد مرین قول معروف مشهور را که میان مسلمانانست از فرمان
رسول صلعم که گفت بگوئید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم هر که با امام زورگار خویش
باز نگردد و علم حقیقت از وی طلب نکند و بر حول و قوت خویش اعتماد کند و کرده باشد
ستمکار باشد من این گره را از بهر تو ای برادر بگشایم بفرمان خداوند زمان و کمین گاه دیو را
که برین راه نهاده است بحول و قوت وی ویران کنم و راه راست بتو بنمایم و همچنانک علم ستور را
پیمانه است و ترازو و برین بیهوده اند و گفته اند بر مقابل خانه‌ان همان علم را بکیل
عدل بپیمایم و بترازوی حق بسنجم چنانک حق تعالی درین معنی ویل للمطففین
الذین اذا اکتالوا علی الناس یستوفون واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون
یاد کرد گوئیم نخست بباید شناخت که زمان چیست تا این گره کشاده گردد اینجا معاملت
بزرگ است اما با هر فصل شرح کنیم تا سخن [illegible] از نظم که نهاده است بیرون نشود
بباید دانست که زمانه بحقیقت کار کرد کار کنی است از بهر آنکه زمانه جنبش فلک است
چنانک از فلک مقدار یک برج بگردد گوئیم دو ساعت از شب یا روز گذشت و چون نیمی
از فلک بگردد گوئیم دوازده ساعت از زمانه گذشت از روز یا از شب پس اگر فلک را بوهم ازو
برگیری از زمانه چیزی نماند از بهر آنکه چون یافتن چیزی بچیزی دیگر باشد اگر آن
چیز را از بیش برگیری آن چیز که یافته بدو شده است برگرفته شود و اگر اعتبار را

بوهم برگیریم روز گرفته شود و ازین برهان که نمودیم اگر فلک را بوهم برگیری زمان
برگرفته می‌شود و گشتن فلک کارکرد هست بفرمان پس زمانه خود کارکرد کردگار
باشد و نیز گفته اند خداوندان حکمت قولی بهمین معنی گفته اند نیست زمان مگر
گشتن حالهای جسم از پس یکدیگر و این قول همین است که زمانه کارکرد کارکنی است
از بهر آنکه حالهای جسم از قبه افلاک گشته و چون افلاک بگردد حال او دیگر شود
از بهر آنکه این نقطه از آنجا که بوده بجای دیگر شود و گردش آسمان را آرام نیست
از بهر آنکه زمانه او را سپری شدن نیست و اندر وهم مردم ضعیف این پایه که زمانه را
برتوان گرفتن بوهم و آن نه از آن سبب است که نفس مردم با جسم پیوسته است
که زیر زمان اندر است نمی تواند که بی پرورش علم حقیقت از و بیرون شود
و خدای تعالی همی گوید یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من
اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان همی گوید
ای جماعت پریان و مردمان اگر توانید بگریزید از کنارهای آسمان و زمین
پس بگریزید و نگریزید مگر بحجت یعنی مردم و پری را طاقت نیست جز چنانکه
دیده است در آسمان و زمین مر نفس خویش را صورت کنند چیزی مگر
آنکس که حجت خدایست بر زمین که امام زمان است و از وی پرورش یابد
هر چه زیر آسمان است و زیر زمان است و چون زمانه بحقیقت گشتن جسم باشد گشتن
حال جسم که آسمان است نیز هم کارکرد است از کردگار آسمان و زمین پس از بهر این
که حقیقت زمانه را بجوئی مر او را کارکرد یابی و چون این حال بشناسی بدانی که این
سؤالها باطل است که گوید میان کردگار و آفرینش خود روزگار بود از بهر آنکه چون
گفت آفریدگار پیش از آفرینش بود آفرینش خود روزگار بود چنین که بیان کردیم

پس گفته باشد که آفریدگار پیش از روزگار بود چون گوید میان آفریدگار و آفریده روزگار
روزگار بود سخن متناقض باشد زیرا گفته باشد پیش از روزگار روزگار بود و همچنان باشد
این لفظ که کسی گوید پیش از آفرینش آفرینش بود و این محال باشد اما آنچه گفتی
آفریدگار پیش از آنک عالم آفرید آفریدگار چه بود و پیش از این چگونه پادشاه بود
و اگر پس از آفرینش و پادشاهی آفریدگار و پادشاه گشت علامت آنست که پیش
از آفرینش پادشاه بود. بباید شناختن که آفریده و آفرینش همه دمادم باری سبحانه
بود بجملگی و هیچ چیز از وی پیشتر و پستر نبود اندر حال هست شدن و امر باری تعالی
از باری اثر است نه جزو و اثر از جزو چنان باشد که دبیری از مرد دبیر است که از
ذات دبیر اندرو هیچ چیز نیست ولیکن هویت باری از ماده و آلت و قوت و صورت
و جزو و کل برترست اثر از وی عز اسمه بدان منزلت است که بذات خویش قایم است
و همه بودنی و بودنیها اندرو گنجیده است و نفس مردم دبیر چون در تیرگی جسد و تاریکی
طبیعت نشسته است دبیری که از و اثرست بذات خویش نمی شود و عاجز است
و تا دبیر از طبیعت یاری نخواهد بفراز آوردن کاغذ و دویت و قلم و جای و روزگار
و حرکت مر اثر خویش را هیچ نتواند کرد و باری سبحانه که از ماده و صورت بی نیازست
همه بودنیها که از امر او عز اسمه اثر بود حاصل شده اند و آفریدگار و آفریده و آفرینش
و پادشاه و پادشاهی همه اندران اثر بود بی آنک مر آن اثر را سوی هویت باری سبحانه تعالی
پیوستگی بود بر مثال دبیری که مر آنرا با نفس دبیر هیچ پیوستگی نباشد و دبیر پس از آنک
چیزی نوشته باشد بالفعل باشد بی هیچ زیادت و نقصان پس پادشاه بحقیقت
آن او لیست که مبدع اول بود که امر باری تعالی بی میانجی با او یکی گشت و آن عقل اولست
که بفعل و قوت تمامست و آفریدگار او کامل بحقیقت و اوست و نفس کلست که از عقل

کل یعنی عقل اول بمنزلت اندیشه است از نفس خردمند و آفرینش و آفریده
و پادشاه و پادشاهیها همه اندر اثر باریست و با هویتا و پیوستگی ندارد و برهان
بحق برین قول آنست که انچه اندرین عالم همی پدید اید از نبات و حیوان بجمله شدن
و آمیختن طبایع و مساعدت و ذرکار و موافقت جایگاه همی حاصل آید و چون این
چیزها همه یکدیگر را یاری دهند دلیل کند بر انکه همه از یک چیز پیدا آمده اند چنانک
بسیاری در عدد از یکی پیدا آمده است و اگر این چیزها که یاد کرده و همه از طبایع
و زمان و مکان نه از یک چیز پیدا آمده بودی هر یکی دیگری را یاری نکردندی و
مخالفت نمودندی چون همه کارکن و یاری کننده همه فرمان بردار باشند پس بحقیقت
فرمان باید انکه فرمان بردار پس درست شد که همه بودها و بودنیها اندر
بود شدن امر باری بجمله اندر بوده است بیکی دفعت نه از چیزی بدانک چیزها را یکدیگر
پیش و پس بود و امر باری از بارتیغ نیز دیگر داینده وهم بر مثال خرما آن
ایست که هر چه بر درخت خرما بدید آید از برگ و شاخ و بیخ و چوب و لیف
و خار و خرما و جز آن بیکی دفعت اندر و آید بی زمان چه اگر این چیزها
اندر خرما دانه بعضی یافته نشدی درخت خرما را برگ نبودی شاخ نبودی
و یا چوب بودی و لیف نبودی چون این معنیها اندر خرما دانه
نیامده باشد هیچ از و نیامده باشد و ان خود نارسیده باشد که
نروید و چون رسیده باشد همه معنی اندرو آمده باشد پس دلیلست
که از گرد امدن معنیهاء درخت اندران دانه بیکیدفعت بودنی زمان و چون
در محسوسات چنین یافته شد امر باری که نه از چیزی مراورا یاری بود
انچه کند سزاوارتر باشد که همه بودیها بودنی بی زمان و بی مکان چنانک

می گوید و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر همی گوید که نیست امر ما مگر یک درفشیدن
بچشم یعنی بی روش زمان و مکان چنانک چشم مردم روشنائی را ببیند و همچنانک
از خرما دانه آنچه بیک دفعت ازو رواده است بروزگار بیرون آید آنچه اندر
امر باری تعالی جمله گشت بیک دفعت ازو آمده است بی زمان نه از چیزی بکار
کرد اسمی پیدا اید و حقیقت محدث چیزی باشد که از چیزی دیگر باشد
و چیزی که او نه از چیزی باشد قدیم باشد پس قدیم بحقیقت امر باری سبحانه
است که چیزها همه ازو چیز گشتند و چون درست کردیم نام محدثی بر امر باری
سبحانه نیفتد بر پدید آورنده او سزاوارتر باشد کی نیفتد و مخلوق آن باشد
که او از چیزی دیگر بمدد و قوت باشد پس مخلوق بحقیقت نفس کلی است
که ماده وی از کلمه باری است همچنانچه عقل و محدث بحقیقت این عالم جسمانیست
از بهر آنک محدث آن باشد که حدث پذیر باشد و حدث چون جنبش و
آرام و زیادت و نقصان باشد و آنچه بدین ماند و این احوال اندر عالم جسمانی
یافتست پس درست شد بدین شرح که کردیم که آفریدگار و آفرینش و آفریده
همه اندر امر باری بود و هویت ایزد تعالی با کردگار و کرده و کار پیوستگی و جدائی
نیست که وی یگانه است از بهم بودن که امر آن چیزی که با دیگر چیزی بهم
بود و آن خدائیرا نشاید و آن اشارت مر خالقی را و کردگاریرا که سوی باری
کرده شود نه بر آن روی است که باری تعالی کارکن و پادشاه است بل که چون
خالق و پادشاه را بودنش از اثر او بود همه بودها را نسبت با او کننده بر روی
بزرگداشت چنانک مردی کوتکی فرماید آن کوتک را در کردگار کر آن کنند و گویند
این کوتک فلان کس کرده است وی بیش از فرمان نداد و هیچ کار نکرد و نگویند

که کارگران کرده اند اعتقاد انرا افرینش عالم وافریده کار وافریده چنین باید
دانست تا نفس ستمه شود اکنون انچه او بیان کرد بعضی تحقیق است وبعضی
خیال انگیز وبنیز دیگر بعضی از مردمان کفر است که اثبات ان طرز تقریر حادثه
شرع در پایند وهر کسی را با سرار سخن حکماء زود راهی روشن نشود چه انرا
مقدماتیست که ان خیالات بردارد اما نکه داشت کلموا الناس علی قدر عقولهم
شرط سنت وظن انست که این سخن را درین شیوه از بهر ان گفته است تا اگر
کسی اظهار مذهب اباحتیان کند وکسی دریابد گوید این هم از ان سخنها است با نیز
لب ارمدی که تهمتی است اشارت کنیم تا ان شبهات بعضی برخیزد بدانک
در جواب این مسئله چه محتاج بود که هر که با امام خود باز نکردد وعلم حقیقت از وی
طلب نکند وبر حول وقوت خویش اعتماد کند ستمکار باشد من این کره را بفرمان
خداوند زمان نکشایم ومعلومست که او بدین لفظ نه پیغمبر را می خواهد بدین امام
معصوم می خواهد واثبات میکند وچون انبیا را صلوات الله علیهم عصمت کلی حاصل
نشد چنانک در قران بیان ان ظاهر است دیگری را این معنی حاصل نیاید وچون
حصول این معنی وکمال متیسر نیست این سخن را غرض دیگر تواند بود وان غرض درین
لفظ روی می نماید که می گوید علم مستور را بتو نمایم در برتو پیدا یم چنانک بر منی بیهوده اند
بتر از وی عدل وقران را بدلیل قول خود برین سخن می نهد معلومست که سوره ویل
للمطففین نه در شان سخن او آمده است پس سخن خود با عوام الناس بدین
آیات پوشیده می کند تا گویند که حجت از قران می آرد امام معصوم در قران واخبار
کجاست تا ما این دلیل بر متابعت او بشنویم واگر بطریق تعلیم می باید رفت سنت
انبیا را چه خلل افتاد که متابعت اولیا از ان بزرگتر می آید ان حجتها که آورده است

سخن ان دو قوم ثنویت که از پیش از اسلام حکماء یزدان پرست و حاذق نظر ان
تأمل کرده اند و راه نجات خود را طریق معقول اعتراض مجهول روا نبوده و انچه محض حکمت
بود ان خود بخشیده الهیست که ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بزرگان چنین
اورده اند که زهر در طعام بغایت شیرین بکسی توان داد یا بغایت ترش تا اثر ان پوشیده
بدارد و این نیز همانا که شکر ما از آنست اما غرض از مذهب عرشخانه ان نبوتست شبهه
ایشان زهر قاتلست که در حلق عوام الناس میریزد اخراجی و بنا بر این قاعده انجا رسد که در جهان
امام معصوم ماند پس اقتدا بکس روا نبود تا بدین تزویر شرع مصطفی را شکست دهند چنانکه
قومی دیدند که شرع برداشتند و از خود وضعی در زندقه بنهادند و این را باطنی بدین سبب
میخوانیم که باطنی دیگر داشتند و ظاهر دیگر عجب انست که خلق را بتقلید دعوت میکنند چنانکه گویند تو
بیایم چنانکه ما بیهوده اند و با خراجها میفرماید علت این سخن در ضلالت ظاهر است اما
آنچه در کلمات و الفاظ حکماء که شرایط ان الفاظ را رعایت نکرده اند و در ان نیز دقیقهاء خلیش (?)
تقدیم کرده اند که در ثانی الحال بدان محتاج خواهند بود در ان باب نیز انکه گفته آید اما
که سخن خالق و خلق ما فریدگار را آفرینش ما فریده هم در ام باری بود و هویت او تعالی از ان
برترست این سخن را نیز شرح و بیان کردن تهمت الفاظ و موضوعات در خیال بیشتر خلق
نشیند و معنی این سخن آنست که ابداع که ان از هیچ چیز آفریده نیست ان صفت خاص وی که
است بی هیچ شرکت و او را جل و عز اسماء اضافی و مشترک اثبات کرده اند چنانکه او را
صانع گوییم و هر که صنعتی کند او را نیز صانع خوانند روا بود و فاعل همچنین و این جمل
تعلق دارد اما امر باری تعالی که امر است از وی ان خاصیت او رست که دیگر امرها محتاج
و توابع آن باشند و امر او از ان هر چیزه (?) چنانکه امر را بالت یا بالت کتابت یا بالت
حرکت و سکون بهمه حالی محتاجست و هر چه محتاج غیری بود ان نه صفت خدای بود اما شرکت

اسمی بر ظاهر آن میرانند از بهر تفهیم مستمع و آنچه امریست بعلم تعلق دارد و آنچه صنع
و فعلست باشتراک اسباب اند روا بود که او جل و عز مسبب الاسباب است که سبب
و واسطه علّت و صنع که آن بترکیب عناصر تعلق دارد الا له الخلق و الامر
این معنی دارد بس آفریدگار عبارتست در لفظ حکماء از کارکن و آفریده از
مصنوع و معمول و ربوبیت ازین معنی منزه است که صنع الهی بآلت نبود
این لفظ را معنی اینست که کفر لازم نیاید و شبهت مشارکت باطل شود چون
اینجا رسیدیم ذکر موضع ایشان بکنیم گذاشتیم که آن را تکرار نکنند بدان معنی
که در ما تقدم گفته آمده است سؤالات آنچه تحقیقی دارد بنویسیم و اگر در آنها
کلمات او مغالطه و یا خبیثی باشد بدان اثبات کرده آید تا کسی با خیال فاسد رغبه ندارد و السلام

مسئله دوم پرسیدی ای برادر که دو چیز که میان ایشان
هیچ زمان نباشد چگونه یکی از یار خویش پیش باشد؟

و گفتی که اندر خرد چنان آید که آن دو چیز که میان ایشان روزگار نباشد یا
هر دو قدیم باید یا هر دو محدث از بهر آنکه فرق میان قدیم و محدث آنست
که قدیم از محدث بروزگار پیش بوده باشد چنانکه درخت قدیم باشد و بار محدث
که درخت پیش از بار بوده باشد و هم قیاسات قدیم همین باشد و چون
روزگار از میان دو چیز برگرفته شود بیشی و پسی نماند میان ایشان یا هر دو
قدیم باشند یا هر دو محدث و چون در میانه [جواب] پیش درست کردیم که میان
بودش امر باری سبحانه و میان هر بودنیها هیچ روزگار نبود هر چه خواست
بیکی دفعت اندر بوده شد پس عالم و امر باری هر دو قدیم باشند و هیچ
کس منکر این نتواند شد که گفته کارکن باید آنگاه کار کرد پس از و

باشد باید که ما را بیان کنی که پیش و پس بی زمان چگونه بود تا بدان اعتقاد
کنیم و حقیقت آن بتمامت بدانیم»

جواب بدان ای برادر که سؤال بر قانون راست باید
چون می‌گوید که دو چیز است که یکی از دیگری پیشی نبوده باشد آن هر دو قدیم
یا محدث این سخن درست است ولیکن چون می‌گوید دو چیز که یکی از دیگری پیشی
باشد اندر بودش اگر میان ایشان روزگاری نباشد یا هر دو محدث باشند
یا قدیم این سخن درست نباشد از بهر آنک گفت آن دو چیز یکی از دیگری
پیش باشد چنانک کارکن از کار کرد پیش است آنگاه گوید میان ایشان
در بودش روزگار نبود قدیم و محدث لازم نیاید و انیرا برهان باید اما
اگر بدین همی خواهد که میان دو چیز که روزگار نباشد یکی از ایشان پیش
از دیگر خویش نشاید بود چون یکی پیش از دیگری باشد یا هر دو قدیم یا هر دو
محدث باشند گوئیم این قاعده درست نیست و اگر نه قول تو راست بودی
از بهر آنک چون دو چیز باشند که از ایشان یکی از دیگری پیش نباشد بروزگار
قدیم و محدث لازم نیاید و نشاید حکم کردن تا چون روزگار نیاید بتقدیم و محدث
از بهر آنک چیزی همی هست که میان ایشان هیچ روزگار نیست چنانک مردی
ساعتی کار کند و ساعتی بیاساید میان کار کرد و آسایش هیچ روزگار نبود
و همه کس داند که نخست کار کردن بود آنگاه آسایش و هر که درین فکر
نشود و گوید که کار پیش از آسایش نبوده باشد درین معنی سخن نگوید
یا اگر گوید میان کار و آسایش روزگار بود محال گفته باشد و بدین بیان
که کردیم باطلست قول آنکس که گوید دو چیز که میان بود ایشان روزگار

نباشد یا هردو قدیم باشند یا هردو محدث از بهر آنک معلوم است که کارکردن پیش
از آسایش بود و قدیم بود و آسایش پس از او بود و محدث بود و میان این
دو حال هیچ روزگار نبود و بدین بیان روشن گشت که آفریدگار عالم قدیم است
و عالم محدث بی آنکه میان این هر دو هیچ روزگار لازم آید و فایده درین مسئله
این است تا بدانی که میان آفریدگار و آفریده زمان واجب نیاید و آفریدگار
بر آفریده مقدم است بی هیچ روزگاری چه اگر آفریدگار را آن پیشی که بر آفریده است
بروزگاری بودی آخر آن روزگار بدید آمدن آفریده بودی و چون آخر روزگار
دانسته شود بضرورت اول آن روزگار ثابت شود آن وقت اول
روزگار اول بودنش قدیم بود و چون قدیم را اول پیدا شد نام قدیمی از وی
خاسته محدث باشد و خواننده این کتاب چون مراین مسئله را بفهم باز تواند
کرد باید درین که گفتیم تامل باید کرد که این مسئله بزرگ است

مسئله سوم پرسیدی ای برادر که چون درست کردی که کردگار قدیم است
و عالم محدث و قدیم آن باشد که او را اول نباشد و محدث آنکه او را اول باشد
پس اقرار کردی که عالم را اول است با زمانی که آفریدگار که قادر است در آفریدن
عالم چرا در آفریدگی عالم تاخیر کرد و نیافرید مر او را پیش از آنک آفرید
و اگر در حکمت واجب بودی خدای تعالی حکیم بود چرا پیش از آن
نکرد این حکمت را چون مر او را بازدارنده نبود و چون عالم را نیافریده
بود چه چیز بود مر او را جل جلاله بازگشتی از نیستی عالم که پیش از آن
چیز نبوده بود و اندر خرد چنانست که کسی کاری بخیر تواند کرد و نکند از
وی بزشتی شمارند و اگر کسی کار نیکو نکند یا مر او را بازدارنده بود

ازان یا خود نه اند کرد وایزد سبحانه پاکست و دورست از قهر و
از جهل واگر کسی کاری بکند بروزگار وراز پس از آن بکند او را بر آن کار
برانگیزنده بود جز از او خواهی مران انگیزنده را اندیشه او دیگر و خواهی کسی
دیگر و باری تعالی منزه است ازین هر دو حال اندر آفرینش عالم از بهر آنک
او بود و چیزی نه و کس نه واو یگانه بود از اندیشه کردن و تدبیر پذیرفتن و داشتن
خواستن پس در آفریدن عالم توقف چه بود تا آن وقت که آفرید چرا بود باز نماید
جواب بدان ای برادر که حقیقت وقت حالی باشد میان دو
روزگار چنانک کسی گوید که اکنون و اکنون وقتی باشد و معنی
این وقت آن باشد که نشانی دهد میان آنچه گذشته است از روزگار و
میان آنچه پس ازین همی آید از روزگار و این حال اکنون میانجی باشد میان
آینده و روزگار و روزگار خود بحقیقت گشتن حال جسم باشد و چون دانستی
از آفرینش عالم که در جسم بود و چون جسم نبود روزگار نبود درست شد
که چون روزگار نبود وقت نبود و پیش و پس نبود زیرا که گفتیم روزگار
باید تا مر او را پیش و پس بود و وقت و ناوقت باشد همچنانک صفت
بر چیزی افتد و چون چیز نباشد صفت نیز نباشد و چون وقت
میان دو روزگار باشد یکی گذشته و یکی آینده چنانک پیدا دو نقطت آینده
و شبانگاه وقتی شونده و این در میان دو روزگار یکی گذشته یکی
آینده و اگر روز و شب را برگیریم وقت برگرفته شود و وقت میان دو
روزگار یکی گذشته و یکی آینده چون مثل دو خط باشد که هر طرفی را از آن
دو خط حدی باشد بر کنارگی میان هر دو خط و چون خط یکی باشد همه چیزی

بوهم

نباشد از بهر آنک آن فراخی که آن را سطح گویند جز به دو خط پیدا نیاید یا بیک
خط که آن سر بسر فراز آرد و نتوان اندازهٔ آنچ به دو جانب یک خط باشد دانستن
همچنانک مر یکی را احدیت و کس تنها را جفت [گفت] چنانک مر [دو] را گویند یکی
بر یکیست یعنی جفت شده با هم چون خویشتن و سه را گویند یکی با دو بهم شده
است و جواب این مسئله خود پوشیده اندر مسئله [پیش] آنده است که پیدا کردیم که عالم
پس از کردگار عالم بوذ بی آنک میان ایشان روزگاری بوذ چون درست شد
که پیش از آفرینش عالم روزگار نبود محال باشد که کسی گوید که ایزد تعالی در آفرینش
عالم چرا تاخیر کرد تا بدان وقت که آفرید مر او را چه وقت خود با آفرینش عالم هستی
یافت و اگر آفرینش عالم بیشتر یا پیشتر برده شود بر سبیل مجاز باشد نه بر
سبیل حقیقت و آن وقت همین سؤال بر جای باشد پس بحقیقت تقدم
به پیدا آمدن عالم بود چنانک جایها بر روی جسم رود یا جسم باشد و این شرح را
اندیشه صافی زود دریابد و خاطر روشن ادراک کند و فهم کند والسلام
مسئله چهارم پرسیده ای ای برادر که مردمان مجسمه همی گویند خدای جسم است
و دلیل همی آرند بر آنک هر کارکردی که همی بینیم در جهان همه کرده جسم است
چه از صنعتها گوناگون که مردم کنند و چه چیزها دیگر که دیگر حیوانات کنند
و مردم از آن عاجز است چون زنبور که از گل خانه کند که نه گل باشد و از گل انگبین
و چون صناعات کرم قز که برگ توت را ابریشم کند و چون صدف که از آب باران
مروارید کند و چون کارکرد نباتها که هر یکی از آن چیزی همی سازند که مردم از آن عاجز
است چنانکه درخت خرما که از خاک و آب همی خرما سازد و هر نبات بخلاف آنچ
صورت اقتضا کند همی بیرون آرد و این همه کمالی جسمند خردمند چون صنعت

بیند گواهی دهد که این صنعت ساخته شده نیست و اگر کسی مر آنرا منکر شود
سخن او نپذیرند و عالم بکلّی چون صنعتی هست بحکمت پس حکم این صنعتها
که همه کرده جسم است لازم آید که صانع عالم جسم بود و همی گویند تا صانع جسم نباشد
جسم از و صنعت نپذیرد چنانک می بینیم که اگر درودگر را جسم نباشد جسم از و (یعنی چوب)
صورت نپذیرد و هم چنین دیگر پیشه ها را و این برهان پیداست و روشن چه
دلیل آریم بدین ثابت که صانع عالم جسم نیست جواب این مسئله را پیدا کن و مبرهن.

جواب بدان ای برادر که در عالم هیچ صانع جسم نیست نه حیوان
و نه نبات و صانع حقیقت نفس است و جسم او را بمنزلت دست افزار است
و نفس را سه مرتبه است یکی از و رونده و دیگر خورنده و دیگر سوم گوینده
و هر چیزی که ورا انواع باشد مر او را از جنس چاره نباشد و نوع بسیار باشد
چنانک جانور جنس است و پرنده و خزنده و درنده انواع او یند و چون نفس را
سه یافتیم دانستیم که او را جنس است و آن اصل همه نفسها هست و چون این
نفسها شریفتر نفس سخن گوی یافتیم و کار کردهاء نیکو و کوتاه کون مر او را
بود دانستیم که وی بکل خویش بود پذیراست و کار کردن حیوان و نبات
نه بعلم هست بلکه بخاصیت است و خاصیت آن باشد که مر چیزی را بود که جز او
چیز دیگر را آن نباشد چنانک خندیدن و موی سپید شدن مردم را خاصیت است
که هیچ حیوان دیگر را نیست و همچنین زنبور را انگبین کردن و کرم قز را ابریشم
کردن خاصیت است و هر نبات و درخت بار و دانه خویش مخصوص است که جز
آنک بر او راست نتواند کرد و چون رونده اندر نبات و درخت و مردم را
صنعتهای بسیار است پس همه صنعتها که هست بکلّی خواهی طبیعی بگیر

چون صنعت زنبور و کرم و صدف و نبات که طبیعی است و صنعت مردم که اختیاریست هم نفس
مطلوب راست نه جسم را و لکن نفس مر ان صنعت را که داند چون در جسم پیدا خواهد آوردن
بیاری جسم دیگر تواند آوردن تا چون جسم با نفس یار شود ان جسم که صنعت پذیر خواهد
بود و از ان جسم که با نفس یار شده است بهم جنسی که با وی دارد ان صنعت بپذیرد
اما گر نفس مر صنعت خود را نخواهد که در جسم پیدا کند بمیانجی جسم حاجت نیاید و آن
صنعت خود مر او را حاصل باشد چنانک اگر درودگر نخواهد که وری معلوم کند خود را
و بداند که چگونه باشد بی هیچ زبان و آلت و میانجی جسم مر ان صنعت را صورت کند
و ذات نفس درودگر از پیدا کردن ان صنعت بی نیاز است و چون صنعت نفس را
یافتیم و عالم صنعت پذیر بود دانستیم که صانع کل نفس کل است
که این نفس که یاد کردیم انواع او بیند و هم چنانک هر صانعی اندر پیدا کردن
صنعت خویش بشش چیز حاجت مند است تا ان صنعت ازو درست درآید
نخست تراواست دیگر هیولی که وی صنعت خود را برو پدید آرد چنانک
درودگر را چوب هیولی است و آهنگر را آهن و سه دیگر دست افزارست چنانک
درودگر تیشه و اره و آهنگر را انبک و سندان چهارم ضبیعن باید ش تا
ان صنعت بتواند کرد و حاجت او نجنبیدن او پیدا کرد خردمند اگه کارکن
بی نیاز نباشد و بی نیاز کار نکند پنجم جای باید ش که اندر ان صنعت بکند
ششم روزگاری که مدت ان باشد که صنعت خود را تمام کند و چون این شش
بحاصل کرد صنعت هفتم ان باشد و مقصود از این شش هفتم است پس
صنعت نفس کل اندرین عالم نبات و حیوانست و نبات علت حیوان است و حیوان
معلول او است و علت ان باشد که چون ان چیز را بر گیری معلول او برخیزد

چنانک اگر نبات را بر گیری حیوان بر گرفته می شود زیرا که غذاء حیوان نبات است
و مردم علت چیز دیگری نیست بلک مقصود هست و مقصود از او شناخت خدای است
تا باز گردد بدان اصل کز وی پیدا آمده است پس گوئیم که نفس کل صانع بستین است
آن چیزی که یاد کردیم بحاصل کرده است بجای تن درست مر او را این فلک عظیم
بی فرسایش است و دیگر چیز مر او را بجای هیولی این طبایع معلوم چهارگانه است
چون خاک و باد و آب و آتش کز و همی نبات و حیوان کند و سه دیگر مر او را بجای
دست افزار هست این ستارگان هفتگانه است که از راه ایشان شکلها و فرها
و رنگها همی کند نبات و حیوان را و چهارم او را بجای مکان این فراخی عظیم که این جسم
کل درو گنجیده است و پنجم او را جنبش بی نهایت است اندر تن او که فلک است
و این دست افزار او که ستارگانند اندر هیولی چهارگانه این جنبش عظیم پیدا است
و ششم او را این زمان گذرنده است که همی گردد از پس یکدیگر تا هفتم از وی پیدا آمده است
آنچه همی بینیم در عالم از آرایشهاء گوناگون و همچنانک ما در صنعت دروگر جسم او را دست
افزار او را و صنعت که بحاصل همی آید همی بینیم و نفس دروگر که صانع اوست ناپیدا است تا
مرین فلک نفس کل را بجای جسم است و طبایع را که بجای هیولی است می بینیم و نفس کل
ناپیدا است از چشم و چون نفس دروگر از جسم جدا شود جسم از کار باز می ماند
همی دانیم که اگر نفس کل دست ازین جنبش و دست افزار بدارد ازین چیزها هیچ
صنعت پیدا نیاید بل که پراگنده شود چنانک جسم دروگر پراگنده شود پس جدا شده نفس
از جسم باطل شد صنعت همی شناسیم و همی دانیم که نفس کل از عقل صانع است که صانع
مهین عقل است که اگر یاری عقل از و باز ماند صنعتها همه ضایع ماند بر مثال نفس دروگر پس
هر چه در جزو عالم یافته شود در کل عالم هم همان حکم درست آید و مردم جزویست از اجزاء

عالم چون جسم او را نفس بر پای و کارکن دیدیم دانستیم که جسم این عالم نفس خویش
بر پای و کارکن است و چون نفس مردم که صانع اوست بحس نا یافتنی است و جسم دست
افزار او بحس یافته است دانستیم که آنچه ما در عالم همی بینیم و بحس اندر همی یابیم جسم
و دست افزار است و هیولای آن و صانع بحس نا یافتنی نیست پس درست شد که صانع
عالم آنست که بحس نا یافتنی است و آنچه بحس یافتنی باشد جز جسم نباشد پس درست
گشت که خدای تعالی جسم نیست و این برهان روشن است تأمل باید کرد و بباید شناخت تا رهی

مسئله پنجم پرسیدی ای برادر از حال عالم که نفس کل مر او را از چه
چیز کرد و نفس کل لطیفست این کثافت بدین بسیاری از کجا آورد و
چگونه از لطیف کثیف پیدا آید و چون خواست کردن همین شش چیز
که صفت کردی که هر صانعی را بدان حاجت باشد تا مصنوع او پیدا
آید مر نفس کل را چه بود از بهر آنک عالم مصنوعیست پیدا اکنون بدانیم انشاء

جواب بدان ای برادر که گفتیم افلاک مر نفس کل را بمنزلت جسم است
و ستارگان بمنزلت دست افزار و طبایع چهارگانه بمنزلت هیولی مر مر صانعی را
و این همه که گفته آمد مرکبست و مصنوعست و ساخته نفس کلست ولیکن ساختن
او مر افلاک را و آنچه اندر وی است نه چون ساختن اوست مر نبات و حیوان را
~~بل که ساختن او مر افلاک را و آنچه اندر وی است نه چون ساختن اوست~~
~~مر نبات و حیوان را~~ بل که ساختن او مر افلاک را چون ساختن نفس مردمست
مر جسم خویش و ما همی بینیم که امروز مر صانعی آن صنعت که داند همی کند دانیم
که جسم او نیز مصنوعست و جسم او را نیز هم نفس ساخته است ولکن نفس
در و کرد جسم خویش را نه چنان ساخته است که تخت و کرسی را بلکه آن مایه

که نفس دروگر از آن جسم خود ساختن مر او را عطائی بود که تخم آن عطا نیز در کلمهٔ
باری سبحانه بوده است نه از چیزی و اندر جان جسمانی آن مر نفس دروگر آن قدر
آب بود که از پشت پدر در رحم مادر افتاد و در رحم بدان مایه که یافته بود مر
خویشتن را جسم راست کرد و حصار خود ساخت چنانکه هیچ کس از جایگاه آن
کردن او مرین جسم او را که حصار اوست خبر نداشت بی آنکه آلت داشت که
بجستن آن ممکن بود یافتن یکی دست افزار در راست کردن جسم مر نفس مردم را
از قوت او بود که از او اندر رحم نخست اندام اندرونی آید چون دل و جگر و زهره
و سپرز و شش و گرده و مغز سر تا وی بدان قوت آنچه از طعام لطیف بود
آن آلت نفسانی ساخت هم لطیف و آنچه طعام کثیف بود از او استخوان و گوشت
و پوست ساخت و جز آن و بدان قوت مرین جسم را گرد خود اندر کشید و حصار
خود ساخت در عالم جسمانی تا بدین در کردن جسمهاء دیگر چالاک گشت یعنی
قادر همچنانکه نفس از هیولی نخستین این عالم که جسم است بساخت
عطائی بود از باری سبحانه تا وی از آن هیولی مر این افلاک را جسم خود ساخت
پوشیده که هیچ عقل را بر چگونگی آن ساختن بدانستن دست نیست همچنانکه
امروز کسی نمی داند که این نفس جزوی اندر رحم ماده از طعامی که با خورد
اندامهاء اندرونی چون استخوان و گوشت و پوست چگونه می سازد بلکه همه
دانند که آن قوت اندر نفس مردم آفرینشی است و ذات نفس مردم را بدست
آوردن آن قوة توانائی نیست و آن مر او را عطائیست از ایزد سبحانه
و همچنانکه نفس مردم را اندر ساختن جسم خویش بدست افزار حاجت
نیست نفس کلی را اندر ساختن جسم خویش بدست افزار حاجت نیست.

بلکه بدان قوت که اندر ذات او بود چون هیولی نخستین از ایزد سبحانه عطا یافت
توانست مر این ابداع را جسم خویش ساختن همچنانکه درست افزار نفس مردم
اندر راست کردن جسم خویش از قوت بود که اندرون او بوده دست افزار
نفس کلی اندر راست کردن ابداع نیز از قوت عطائی بود و همچنانک
نفس مردم را در حد قوت این هفت آلت که بر شمردیم آمد تا جسم او بدان راست
گشت مر نفس کلی را در عطاء نخستین که ذات جسم او بدان استی یافت
آن هفت قوه که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر اند بود مر راست
کردن عالم را که در جسم نفس کلیست و همچنانک نفس مردم آن غذا را که ماده
بجوهر و لطیف شده لطافت از و جدا کرد و از آن لطافت آنچه پاکیزه تر و
صافیتر بود بدان هفت گانه آلت اندرونی سپرد و آنچه از او کثیف
بود استخوان و گوشت و پوست ساخت نفس کلی نیز مر آن هیولی نخستین را
به عطای باری سبحانه که یافته بود روشن کرد هر چه از آن لطافت بود و
روشنائیها بدان قوتهاء هفتگانه کشید که اندرو بود تا این هفت ستاره
کارکن از و پدید آمد و آنچه بماند پس از آن از و امهات و طبایع ساخت
برابر کار که ما می بینیم در عالم بهتر از و عقل بگفته اند هر که آفرینش عالم بداند
آن قوت آفرینش دین را بداند و صورت نفس خویش را راست تواند کرد
هم بدان ترازو که صورت جسم او بدان راست شده است که خدای تعالی میگوید
ولقد علمتم النشأة الاولی فلو لا تذکرون هر که آفرینش بهتر شد و
شناخت و از زبان خدای تعالی بیرون آمده باشد جای او آتش باشد سخن
بر گردیم گوئیم همچنانک جسم و دست افزار کل از جهت ساختن نبات و حیوان و دیگر

بلکه بدان قوتی که اندر ذات او بود چون هیولی نخستین از ایزد سبحانه عطا یافت
توانست برای آنکه مر جسم خویش ساختن همچنانکه دست افزار نفس مردم
اندر راست کردن جسم خویش از قوتی بود که اندرون او بوده دست افزار
نفس کلی اندر راست کردن آنکه نیز از آن قوت عطائی بود و همچنانکه
نفس مردم را در حد قوت این هفت آلتست که برشمردیم آمد تا جسم او بدان راست
گشت مر نفس کلی را در عطاء نخستین که ذات جسم او بدان است یافت
آن هفت قوه که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر اند بود مر راست
کردن عالم را که در جسم نفس کلیست و همچنانکه نفس مردم آن غذا را که مادهٔ
بجوهر و لطیفشر دو لطافت از وجدا کرد و از آن لطافت آنچه پاکیزه تر و
صافیتر بود بدان هفت گانه آلت اندرونی سپرد و آنچه از او کثیف
بود استخوان و گوشت و پوست ساخت نفس کلی نیز مر آن هیولی نخستین را
که عطای باری سبحانه یافته بود روشن کرد هر چه از آن لطافت بود و
روشنائیها بدان قوتهاء هفت گانه کشید که اندرو بود تا این هفت ستاره
کارکن از او پدید آمد و آنچه بماند پس از آن از و آنکه طبایع ساخت
برابر که آنچه ما همی بینیم در عالم بهتر از او عقل برگشته اند هر که آفرینش عالم بداند
آن قوت آفرینش دین را بداند و صورت نفس خویش را راست تواند کرد
هم بدان ترازو که صورت جسم او بدان راست شده است که خدای تعالی گوید
ولقد علمتم النشأة الاولی فلولا تذکرون و هر که از آفرینش بی بهره شد و
نشناخت و از زبان خدای تعالی بیرون آمده باشد جای او آتش باشد بر سخن
بر کردیم گوئیم همچنانکه جسم و دست افزار کل از جهت ساختن نبات و حیوان و دیگر

و نادانستنی آن دست‌افزار که نفس کل از او افلاک و ستارگان ساخت و دانستنی است
و نادیدنی از بهر آنک هر چند که علت عالم با اصل خویش نزدیکتر شود از یافتن حس
دورتر گردد تا چون بعلت نخست رسد که علت مردم آنست و مردم آنچه بدو چیزها همی
بیابد از او یافتست آن وقت از او عاجز آید از بهر آنک آن علت نخست کل جزو مردم است
و جزو مردم از و اثر ایست و هیچ اثری بر کل خویش واقف نتواند شد همچنانک نبشته‌ء
که از دبیر اثر است مر دبیر را نشناسد گشاده شد این گره بر رست تا بدان شناسی بر همی.

مسئله ششم پرسیدی ای برادر که هست چیست و هر چند رویست و هر یکرا
چه خوانند و چگونه باید شناخت و در توحید باری سبحانه را هست گفتن شاید
یا نه و اگر هست نگوئیمش نیست باشد و نیست تعطیل باشد شرح آن بگوی تا بدانیم)

جواب بدان ای برادر که هست بر دو رویست یکی را هست واجب
خوانند و یکی را هست ممکن واجب برترست از هست ممکن و جز هست واجب
هست ممکن را هست شدن نیست هست واجب بمثل چون مرغست و هست ممکن
چون خایهٔ مرغ و نشاید بود که خایهٔ مرغ از حد خایگی بمرغی رسد مگر بیاری مرغ که
از و بکمال اندر باشد که هست واجب است اندر منزلت خویش پس گوئیم که عالم
بجملگی هست ممکن است نه واجب از بهر آنک جزوهای او هم هست ممکن است و
ممکن آن باشد که بمیانجی باشد میان بود و نابود چنانک هیولی اندر اجزاء عالم
آتش است و وی هست ممکن است از بهر آنک شاید بود که گرمی او باستحالت
سرد شود و خشکی او باستحالت تر شود آن وقت آب باشد نه آتش و سرد
شدن گرمیها و خشک شدن تریها در عالم گواهی دهند بر درستی این حال پس
آتش آبست اندر حد امکان و همچنین همه جزوهاء عالم در حد امکانست

و نادانستنی آن دست افزار که نفس کل از او افلاک و ستارگان ساخت دانستنیست
و نادیدنی از بهر آنک هر چند که علت عالم با اصل خویش نزدیکتر شود از یافتن حس
دورتر گردد تا چون بعلت نخست رسد که علت مردم آنست و مردم آنچه بر وچیزها همی
بیابد از او یافتست آن وقت از او عاجز آید از بهر آنک آن علت نخست کل جزو مردم است
و جزو مردم از و اثریست و هیچ اثری بر کل خویش واقف نتواند شد همچنانک نبشته
که از دبیر اثرست مر دبیر را نشناسد گشوده شد این گره بر رستگان تا بدان شناسی برهی .

مسئلهٔ ششم پرسیدی ای برادر که هست چیست و بر چند رویست و هر یکی را
چه خوانند و چگونه باید شناخت و در توحید باری سبحانه را هست گفتن شاید
یا نه و اگر هست نگوئیمش نیست باشد و نیست تعطیل باشد شرح آن بگوی تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که هست بر دو رویست یکی را هست واجب
خوانند و یکی را هست ممکن واجب برترست از هست ممکن و جز هست واجب
هست ممکن را هستی نیست هست واجب بمثل چون مرغست و هست ممکن
چون خایهٔ مرغ و نشاید بود که خایهٔ مرغ از حد خایگی بمرغی رسد مگر بیاری مرغی که
از و بحاصل آمده باشد که هستی واجب است اندر منزلت خویش پس گوییم که عالم
بجملگی هست ممکن است نه واجب از بهر آنک جزوهاء او همه هست ممکن است و
ممکن آن باشد که بمیانجی باشد میان بود و نابود چنانکه جزوی از اجزاء عالم
آتش است و وی هست ممکن است از بهر آنک شاید بود که گرمی او باستحالت
سرد شود و خشکی او باستحالت تر شود آن وقت آب باشد نه آتش و سرد
شده گرمیها و خشک شده تریها در عالم گواهی دهند بر درستی این حال پس
آتش آبست اندر حد امکان و هم چنین همه جزوهاء عالم در حد امکانست

ونبات و حیوان را یافتن چنین ممکن است نه واجب از بهر آنک نباتی و حیوانی
که امروز هستند شاید فردا نباشند وشاید بوذ که نیز نباشند واین چنین چیزها را
هستِ ممکن گویند واین دو چیز که نبات و حیوانند هر یکی جزوی اند از اجزاء عالم
پس عالم بجملگی بدین شرح که کرده شد هستِ ممکن است واورا هستی نه از ذات
مگر بهستِ واجب پس صانع عالم را چاره است واجب باید که باشد چه اگر گوئیم وی
نیز هستِ ممکن است باز باید پدید آورنده را هستی باید که هستی وی واجب باشد
پس بر چنین جای بایستیم بپدید آورندهٔ عالم هست واجب است چنانک درخت
خرما اندر هیولاء خویش و دانه را هستِ ممکن که شاید بوذ که از او درخت خرما
آید وشاید بوذ که نیاید واز بهر آنک است برین دو گونه آمد که یاد کردیم هر دو نوع
آمد و هرچه آن نوع بوذ مر او را از جنسی چاره نباشد پس واجب آید که جنس از هر
دو نوع که یکی واجبست و یکی ممکن برتر از ایشان باشد بمرتبت نه بزمان چیزی دیگر
باشد وان امر باری عز اسمه است که وی هستِ مطلقست هستی که از هستی او
هست شده و هستِ واجب نیز او عقلست و هستِ ممکن نفس است که زیر عقلست
و ممکنست که روزی بکوشش همچون اصل خویش شوذ بر مثال خرما دانه ئی که ممکن
است از او روزی درخت خرما آید و چیزی که او را جنس باشد خدائی را نشاید
از بهر آنک جنس منزلت جنسی را سزا وار نگشت مگر بهر آنچ انواع او زیر او
بوذ پس جنس بمنزلت علت است و نوع بمنزلت معلول ونشاید که ایزد سبحانه علت
باشد یا معلول پس نشاید گفت او سبحانه هست است وبباید شناختن که هستِ
مطلق بدید آورندهٔ او هست و هویت او از هستی که نیست ضد او [illegible] برتر است
ونیز بباید دانست که هرچه وی بیک مرتبت باشد برتر او بیشتر باشد

از آنچه مرتبهاء بسیار باشد و هست واجب بیک مرتبست و آن هست
مطلقست که میانجی هست میان بودن و نابودن و هست ممکن سه مرتبت هست
هست مکانی و هست زمانی و هست اضافی اما هست زمانی چنان باشد که گوئیم
بروز روشنائی هست و هست مکانی چنانک بگوئیم بکرمان خرما هست و در آسمان
ستاره هست و هست اضافی چنانک گوئیم مردم را لحی هست و کاو را سم هست
و این همه نوع اندر هست ممکن هست چون هست ممکن را انواعست و هست واجب را
انواع نیست دانستیم که هست ممکن از هست واجب بمرتبه کمتراست و یافتن از هست
واجبست که او یکیست هم چنانک جانور که بمنزلت هست واجبست که وی
یکیست و جنس است و یافتن پرنده و یعنی گروهی که بمنزلت هست ممکن هست که انواع
زیر اوست و یافتن پرنده و خزنده و گوینده بیافتن جانور هست که اگر جانور را برگیری
این همه انواع برگرفته شود چنانک اگر هست واجب الوجود برگیری هستیهاء ممکن
برداشته شود بپرس تا بدانی بشناسی تا برهی .

مسئله هفتم پرسیدی ای برادر که نه چیز را چگونه دانیم و نیست را
چگونه شناسیم فرق هست میان نه چیز و نیست یا هر دو یکیست بمعنی چنانک
چیزی و هست بیان کن تا بدانیم .

جواب بدان ای برادر که گروهی چنان دعوی کردند
که نیست و چیز دو نامست و گر نه هر دو یکیست و چنان همی دانند که چیز و هست
هر دو یک معنی دارد اگر دانستی که نام چیزی بر نیفتد مگر بذاتی که او یافته باشد
و نام هست بر چیزی از جهت زمان افتد که اندر و یافته باشند نه از جهت زمان
گذشته افتد و نه از جهت زمان آینده از بهر آنکه زمان بر سه رویست یکی از و گذشته است

از آنچه مرتبهاء بسیار باشد و هستِ واجب یک مرتبست و آن هستِ
مطلقست که میانجی هست میان بودن و نابودن و هستِ ممکن سه مرتبت هست
هست مکانی و هست زمانی و هست اضافی اما هست زمانی چنان باشد که گوئیم
بروز روشنائی هست و هست مکانی چنانک بگوئیم بکرمان خرما هست و بر آسمان
ستاره هست و هست اضافی چنانک گوئیم مردم را لحی هست و گاو را سم هست
و این همه نوع اندر هست ممکن هست چون هست ممکن را انواعست و هست واجب را
انواع نیست دانستیم که هست ممکن از هست واجب بمرتبه کمتر است و یافتن او هست
واجبست که او یکیست هم چنانک جانور که بمنزلت هست واجبست که وی
یکیست و جنس است و یافتن پرنده و شخص گروی که بمنزلت هست ممکن است که انواع
زیر اوست و یافتن پرنده و خزنده و کوبنده بیافتن جانور هست که اگر جانور را بر گیری
این همه انواع بر گرفته شود چنانک اگر هست واجب الوهم بر گیری هستیهاء ممکن
برداشته شود بررس تا بدانی بشناس تا برهی .

مسئلهٔ هفتم پرسیدی ای برادر که هرچیز را چگونه دانیم و نیست را
چگونه شناسیم فرق هست میان هرچیز و نیست یا هر دو یکیست بمعنی چنانک
چیزی و هست بیان کن تا بدانیم .

جواب بدان ای برادر که گروهی چنان دعوی کردند
که نیست و چیز دو نامست و گرنه هر دو یکیست و چنان همی دانند که چیز و هست
هر دو یک معنی دارد اگر دانستی که نام چیزی بر نیفتد مگر بذاتی که او یافته باشد
و نام هست بر چیزی از جهت زمان افتد که اندر و یافته باشند نه از جهت زمان
گذشته افتد و نه از جهت زمان آینده از بهر آنک زمان بر سه رویست یکی ازو گذشته است

که اثرا ماضی گویند و دیگری آینده که آن را مستقبل گویند چون فردا و دیگر سال
و یکی مقیم چون امروز و امسال و نام هست بر چیزی از جهت زمان مقیم افتد نه
بزمان گذشته و آینده چنانک نشاید که گوئیم هست دی یا پار هست فردا بل که
گوئیم که هست امروز یا پار هست امسال و محال باشد که کسی گوید هست و
چیزی هر دو یک معنی دارد از بهر آنک اگر چنین بودی روا بودی که گفتیمی نه
چیز مرفلان را چیزی بدان معنی که نیست مرفلان را چیزی یا گفتیمی نه هست
مرفلان را هست بدان معنی که نیست مرفلان را چیز ها اگر هست و چیز هر دو
یکی بودی بایستی که گفتیمی فلان را هست نیست چنانکه گوئیم فلان را چیز نیست
اما لفظ نه چیز ببایدشناخت که باطل کردن چیز نیست و پیوسته کردن
نه چیز است بدان چیز که او را ذاتی یا فقتی هست و اگر نه چیز را معنی
واجب آمدی و یا چیز ذاتی بودی که اشارت بر و افتادی خود چیز بودی
از قیاس چون لفظ نه را بهر چیزی که پیوستی بایستی که ان را نیز معنی بودی
تا لازم آمدی و این محالست از بهر آنک چون لفظ نه را بچیزی یا بنامی باز
بندی از نامها ان نام بر آن چیز افتد که لفظ نه بر او افگنده باشی نه بر
چیزی دیگر که از وجدا بود چنانک کسی گوید نه دیوار این سخن بر چیزی
نیفتد و یا گوید نه گاو و یا گوید نه مردم اینها معنی لازم نشود اما چون لفظ نه را
باز بسته شود بنامی بچیزی که آن چیز پس یکدیگر آید و میان ان چیزها
میانجی نبود چون شب و روز و کور و بینا و طاق و جفت و جز آن چون
لفظ نه را بدینها باز بندی نام آن دیگر که پس از و رونده است ثابت شود
چنانک گوئی نه شب گفته شد که روز و گوئی نه شنوا گفته شد که کر

و چون گوئی نه گور گفته شده که بنیاد آن بر پیوستن لفظ نه بلفظ است ناچاره
بر وا فتد یا بر زمان گذشته یا بر زمان آینده و گفته باشی که چیزی که بودست
یا خواهد بود بوده و در زمان گذشته یا بوده خواهد در زمان آینده بوده بر زمان گذشته
نشان باشد و خواهد بود در زمان آینده نشان باشد و چون گوئی نیست
سبب چیزی افتد که در زمان گذشته بود یا در زمان آینده در زمان که میان نیست
میان دو زمان این نشان باشد از گذاشتی که بوده است در زمان گذشته یا خواهد
بود پس درست کردیم که نیست از دو بیرون نیست یا زمانی باشد گذشته
یا زمانی باشد نا آمده و زمانی نباشد حاضر چنانک تابستان گوئی این بهار
گاه نیست و تیرماه است که یکی از او گذشته است و دیگر مقیم است و نتوان
گفت که تابستان نیست که این زمان مقیم باشد و نیست بر مقیم نیفتد
شرح کرده شد که معنی چیز با معنی هست برابر نیست از بهر آنک لفظ نه چیز
بر هر سه زمان نیفتد چنانک گوئی نه چیز و نه هست و نه بوده است و نخواهد
بود بر رسی تا بدانی و بشناسی تا برهی .

مسئلهٔ هشتم بپرسیدی ای برادر از قول گروهی که همی گویند
نفس مردم جز اعتدال طبایع نیست چون طبایع بر راستی بهم فراز
آیند ایجا دست که جنبش و دانش بهم یافته می شود و دلیل همی آرند
بر این قول آنچه همی گویند چون حال جسم از اعتدال بشود اینجا زندگی
نماند پس نفس جز اعتدال چیزی دیگر نیست که چون طبایع با صلها
خویش باز شوند نفس را هستی نماند پس ترا اینجا نه ثواب لازم آید
و نه عقاب خراستی تا جواب شافی در این باب گفته شود که اقوال این

می‌رشده است با همراه این بعضی جاها که کلام معنی نمی‌دهد نظر و اضافه خود هم اثر صحیح را نشده‌ام
در حاشیه نوشته ام که بجای ناقص مفهوم نماند باید ملتفت شد منتفع

کسی که جوهر ابدان را درک کنی و اعتمادت و دران بعوت باشد و کار بستن
شریعت مصطفی علیه السلام از ان بسوی تو شیرین شود و بدانی که نفس
نه اعتدالست که چون جوهر ان باصل خویش باز شوند نفس را هستی نماند
بلکه نفس جز اعتدالست والسلام (جواب)

بدان ای برادر که اگر چون و چرا نبودی مردمان همه دانا بودندی و اگر گوینده
جواب نه هندی نبودی حق از باطل پدید نیامدی پس گوئیم بتایید الهی در
جواب این گروه که گویند نفس بجز اعتدالی نیست و این اعتدال که دعوی کنند
که وی نفس است از دو بیرون نیست یا جوهرست یا عرض اگر جوهر است
و معتدل است پس ان که از این اصلها نا معتدل آید جدا است و طبیعت پنجم است
و از این چهار طبایع نیست پس ما را بنمایید آن پنجم که از این چهار زوا زاده است
و نه از این چهار است از بهر انک متفق است و این چهار کانه مختلفه تا ببینیم
مر او را چنانک این چهار کانه را می‌بینیم و نیابند التین مر آن معتدل را که همی دعوی
کنند از این چهار مختلف نا معتدل فراز آمده است و نتوانند نمود از بهر انک مختلف
باشند که کسی گوید جسم جسم پدید تواند آورد ن همچون خویشتن و چون درست
شود که ان دعوی که این ن می‌کنند نه جوهر است چه اگر جوهر بودی را زه
از جوهر دیداری و یا فتنی او نیز ناهموار ن بودی دیداری و یافتنی پس باید گفتن
با ضطرار که ان اعتدال که همی گویند وی نفس است عرض است و چون گویند که عرض است
نتوانند گفت که او را فعلست از بهر انک عرض آن باشد که بذات خویش نتواند
ایستاد و هر چه بذات خویش قائم نباشد از و فعل نیاید و دیگر که عرض خود فعلست
و نشاید که از فعل فعل آید همچنانک نشاید که از جسم جسم دیگر اید و پیدا کردند اد

وچون او را که اعتدالست فعل نیست پس این فعلها که ما می یابیم از نفس از اندر
یافتن چیزها وجدا کردن چیزی از چیزی و جز آن که مر اعتدال را نباشد که وی دعوی کرده
که آن نفس است و چون فعل مر او را نباشد دعوی او باطل شد که اعتدال نفس نیست و جواب دیگر
آنست که گوییم مر او را که همی گوید نفس اعتدال طبایع است که اعتدال نه گرم باشد نه سرد و نه تر
و نه خشک و طبایع گرم و سرد و خشک و تر اند و اگر روا باشد که از گرم و سرد و تر و خشک
چیزی آید که آن چیز نه گرم نه سرد نه تر نه خشک باشد پس روا باشد نیز که آتش
سردی کند و برف گرمی پس این محالست و نشاید بود آن نیز محالست و مستحیل که گوید از
طبایع مختلف چیزی آید متفق که از آن طبایع هیچ اندرو نیست و اگر از مخالف متفق
روا باشد که آید از متفق نیز روا باشد مخالف آمدن و فرقی نباشد میان آنکه گوید
از این چهار مخالف چیزی آید متفق و میان آنکه گوید از یک چیز که عین او یکی بود و
اندرو هیچ خلاف نباشد و سرشته باشد از اعتدال و اتفاق هم مرگ آید و هم زندگانی
و هم کوری و هم بینائی و هم تندرستی و هم بیماری و این محال باشد که هیچ خرد این را نپذیرد
و مدعی این کس که گوید نفس اعتدالست چنان باید که از و فعلهاء مخالف نیاید از بهر
آنکه بیان کردیم که از متفق مختلف نشاید که آید و نفس آنست که از و هم سخاوت
و هم بخل و هم شجاعت و هم بددلی آید و هم پارسائی و هم فسق پس درست شد که نفس
اعتدال نیست و هم چنانکه دو جسم سپید که جمع شوند نشاید که ازیشان جز سپید و
چنانکه دو جسم سیاه هم آید جز سیاه چیزی دیگر نیاید روا نباشد که چون مخالفان
جمع شوند از ایشان متفق بحاصل آید که محال باشد و چون طبایع مخالفند یکدیگر را
روا نباشد که از جمله شدن ایشان چیزی آید موافق که اندرو خلاف نباشد
پس درست کردیم که نفس اعتدال نیست و او را گوهریست که طبایع مختلف
[illegible]

[illegible]

بالتفاق آرد واخلاط را بهم فراز آمد بدان قوتی که ایزد سبحانه اندرو نهاده است
حکمتی بزرگست که از پس جبه بایستادن نفس از جسم پیدا شود مراورا چنانک
خدای تعالی می گوید پس از آنک تفصیل آفرینش یکی از پس دیگر درین آیت
ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
الی قوله احسن الخالقین فرمود مردم را از گلی که نخل از او جدا گشته بود آفریدیم
پس آنرا آب کنده کردم اندر مکان جای کمر پس آن آبرا خون بسته کردم
پس مران خونرا گوشت خاییده کردم پس مران گوشت را استخوان آفریدیم
پس مران استخوانرا گوشت بپوشانیدیم پس بیافریدیم مرانرا آفرینش دیگر پس
بزرگست خدای که نیکوترین آفریدگارانست آنگاه گفت ثم انکم من بعد ذلک
لمیتون ثم انکم یوم القیمة تبعثون می گوید از پس آنکه شما مردگان باشید روز
قیامت برانگیخته شوید چون مراد آفرینش نهایی بود بر حکمتی اندرین عالم بدید
نیامد و این نفس که مراین مخالفانرا بهم فراز آورد اندرین کالبد باز از وی جدا
شد اگر با شناخت آفریدگار و طاعت و پرستاری جدا شد از عالم جاوید در
نعیم باشد واگر نادان بود و در نادانی و بی طاعتی جدا شد در جحیم ماند برستی بدین
شناسی تا برهی ۸

مسئله نهم پرسیدی ای برادر که نفس یافته هست پاینده
بذات خویش قایم است یا قیام او بجسد است و از جواهرست یا از
اعراض و چه دلیل هست که نفس جوهرست و قایم بذاتست چون
ما او را بی جسد نمی یابیم و بی جسد از او هیچ فعلی نمی آید باز نمای تا بدانیم
جواب بدان ای برادر که جسد ما بنفس زنده است و دلیل بر درستی

و دلیل بر درستی این قول آنست که جسدها با جنبنده است و هر چیزی که جنبنده است
جنبش او از بیرونست یا از اندرون و هرچه جنبش او از بیرونست چیزی دیگر
مر او را بجنباند چنانک باد مر درخت را و آب مر دولاب و کشتی را یا چیزی دیگر مر او را
سوی خویش کشد چنانک کاه مر کهربا را و سنگ مغناطیس آهن را و جسدها ما همی جنبند
بی آنک چیزی دیگری او را می کشد یا بزور او را می کند پس درست شد که جنبش جسدها
ما نه بیرونیست پس باضطرار جنبش او از درون باشد و چیزی که جنبش او از
درون باشد یا طبیعی باشد یا نفسی و جنبش طبیعی آن باشد که هیچ بیارامد و از
حال بحال نگردد و جسدها ما چون نفس از او جدا شود بیارامد و تا با اوست وقتی
بجنبد و وقتی بیارامد پس درست شد که جنبش جسدها ما طبیعی نیست که اگر طبیعی بودی
بجدا شدن نفس از او نیارمیدی پس جنبش جسدها ما نفسیست و بدین شرح درست
گشت که زنده دارنده جسدها ما نفس است و نفسها جسدها ما بنفس خود قایم است
و آن جوهرست و قایم بذاتست و جنبانیده و زنده داریده یعنی جسد و جسد جوهر
نیست و قایم بذات نیست و جنبانیده جوهر نیست جنباننده جوهر باضطرار جوهر باشد
پس نفس که جنباننده جسد است جوهر است و حد جوهر آنست که او مر چیزهای مخالف را
بپذیرد و با آن یکی باشد و حال او بپذیرفتن از حال دیگر نشود چنانک نفس مردم
بپذیرفتست مر معانی را از گفتن و شنودن و جنبش و آرام و دلیری و بددلی و جز آن
اما آنچه گفتی که فعل نفس بی جسد حاصل نمی آید جواب آنست که فعل نفس بی جسد آراستن
است نفس را به نتیجه عمل بجسد حاجت نیست ولکن چون بر جسدی مر آن دانش را صورت خواهد
کرد و از راه جسد که بدو پیوسته است یاری خواهد تا آن هیولی را که صورت خواهد کرد بر دیبای
جسد که با اوست بهم جنس صورت تواند کرد ببیرون ...

جوهر

مسئلهٔ دهم پرسیدی ای برادر که جوهر چیست و بچند گونه
است و هر یکی را چه خوانند و روا باشد که ایزد را سبحانه جوهر خوانیم یا نه

(جواب) بدان ای برادر که جوهر را اجنس الاجناس خوانند و وی
آنست که زبر او چیزی نیست که زیر جنس عقل اندر آید و همه چیزها زیر
اوست و اندر وست و جوهر را نوع دو است یکی را بسیط خوانند یعنی گسترده
و دیگر را مرکب و مرکب آمیخته بود و چون ترا پرسند که جوهر چیست بگوی جوهر
آنست که ذات او یکی باشد و چیزهاء مخالف را جمع کند و بدان جمع کردن از حال
خویش نگردد و چون پرسند که جوهر چند نوع است بگو دو نوع یکی بسیط یکی مرکب
و اگر گوید بسیط کدامست بگو که نفس است و اگر گوید نفس کدام چیزهاء مخالف را
جمع کرده است و از حال خویش نگشته است بگو مر دانش را و نادانی را و نیکی
و بدی را و صلاح و فساد را اگر گوید جوهر مرکب کدامست بگو این عالمست
بجملگی و هر چه در وست از چیزها و عالم کدام چیزهاء مخالف جمع کرده است بگو
مر شش جهت خویش را جمع کرده است که هر یک مخالف دیگریست چنانک
زیر و زبر و چپ و راست و پیش و پس هر سه مخالف یکدیگرند اینست حد
جوهر بسیط و حد جوهر مرکب که باز نموده آمد تا دانی که روا نیست ایزد را
سبحانه جوهر خواندن و دانستن از بهر آنک حد جوهر گفتیم و چون جوهر بدین
حد بود که گفته شد محدود باشد و محدود عاجز باشد از بیرون شدن حد خویش
و مر حد کننده ئی لازم آید که آنرا که جوهر ست در این حصار باز داشته اند
تا خردمند بداند که آنچه او را در حد باز داشته باشند نه خدای باشد و باز
دارندهٔ او در حد او ایزد ست سبحانه که از جوهر و عرض برترست و چیزها

[1] محدود را در حصار باز [illegible]

همه در چهار آفرینش اوست چنانک خدای تعالی می‌گوید وخلق کل شیء فقدره
تقدیرا میگوید بیافریدیم مر هر چیزرا و اندازه کردیم اندازه کردنی و این
اندازه جوهر است بررسی تا بدانی و بشناسی تا برهی

مسئلهٔ یازدهم پرسیدی ای برادر که نفس مردم در جسد چگونه
است و کجا است اندرو بیش ازین درست کردی که جنبش جسد
مردم از اندرونست باز نمای که اندرو بچه رویست چنانست که کسی
بخانه در باشد اگر چنانست چرا چون درهای جسد بسته شود
نفس هم در وقت از وی بیرون شود والسلام

جواب بدان ای برادر که چیزی در چیزی بر دوازده روی باشد
یکی چنانک جزو اندر کل چنانک دست یا پای مردم در تن مردم که آن اجزاست
در تن و دیگر چنانک کل اندر جزو چنانک تن مردم در اندامها که تن خود جمله
اندامهاست وسه دیگر چنانک آب در سبوی و چهارم چنانک عرض اندر جوهر
چون سپیدی موی در پیری و پنجم چنان باشد که آمیخته با یک دیگر چون سرکه
و شکر که او را سکنگبین گویند و ششم چون کشتی بان در کشتی و هفتم چون پادشاه
باشد در ملک و هشتم چون نوع باشد و جنس چنانک حیوان در مردم که مردم
نوعیست از حیوان و حیوان اندر مردمست و نهم چنان باشد که نوعست در
جنس چنانک مردم در حیوان و دهم چون صورت اندر هیولی چنانک صورت
انگشتریست در هیولی سیم یازدهم چون هیولی در صورت چنانک سیم باشد
در صورت انگشتری و دوازدهم چیزی باشد در زمانه پس چاره نیست که
نفس اندر جسم بر یک روی ازین رویهاست که یاد کرده شد گوئیم نفس در جسد

همه در حصار آفرینش اوست چنانکه خدای تعالی می‌گوید وخلق کل شئ فقدره
تقدیرا می‌گوید بیافریدیم هر چیزی را و اندازه کردیم اندازه کردنی و این
اندازه جوهر است بر رستنها بدانی و شناسی تا برهی //

مسئلهٔ یازدهم پرسیدی ای برادر که نفس مردم در جسد چگونه
است و کجاست اندر وی و بیش ازین درست کردی که جنبش جسد
مردم از اندرونست باز نمای که اندرون چه چیز رویست چنانست که کسی
بخانه در باشد اگر چنانست چرا چون دهگذرهاء جسد بسته شود
نفس هم در وقت از وی بیرون شود والسلام

جواب بدان ای برادر که چیزی در چیزی بر دوازده روی باشد
یکی چنانکه جزو اندر کل چنانکه دست یا پای مردم در تن مردم که آن اجزاست
در تن و دیگر چنانکه کل اندر جزو چنانکه تن مردم است در اندامها که تن خود جملگی
اندامهاست و سه دیگر چنانکه آب در سبوی و چهارم چنانکه عرض اندر جوهر
چون سپیدی بود در سپیدی و پنجم چنان باشد که آمیخته با یکدیگر چون سرکه
و شکر که او را سکنگبین گویند و ششم چون کشتی بان در کشتی و هفتم چون پادشاه
باشد در ملک و هشتم چون نوع باشد در جنس چنانکه حیوان در مردم که مردم
نوعیست از حیوان و حیوان اندر مردم است و نهم چنان باشد که نوعست در
جنس چنانکه مردم در حیوان و دهم چون صورت اندر هیولی چنانکه صورت
انگشتریست در هیولی سیم یازدهم چون هیولی در صورت چنانکه سیم باشد
در صورت انگشتری و دوازدهم چیزی باشد در زمانه پس چاره نیست که
نفس اندر جسم بر یک روی ازین رویهاست که یاد کرده شد گوییم نفس در جسد

چنان نیست که جزو اندر کل باشد چنانک دست مردم در تن از بهر آنک دست از تنست
و نفس از تن نیست و نیز چنان نیست که کل اندر جزو باشد که تن در اندامهاست
و تن جز اندامها چیزی نیست و نفس خود تن نیست که جوهر دیگرست و نفس نیز
چنان نیست که آب در سبوی و خم که خم و سبوی مر آب را مکانست و نفس را مکان
حاجت نیست جسد ازو پوشیده و نیز نفس در جسد چنان که کشتیبان در کشتی نیست
که کشتیبان بیکجای باشد و دیگر جایها ازو خالی بود و اندر تن مردم هیچ جای از
نفس خالی نیست که اگر جائی ازو خالی بودی آن جای از جسد نه زنده بودی
و نه جنبنده و نیز نفس در جسد چنان نیست که عرض در جوهر از بهر آنک نفس خود
جوهرست نه عرض و چون عرض از جوهر جدا شود جوهر بحال خویش باشد و چون نفس
از جسد جدا شود نفس بحال خویش بماند و نیز نفس در جسد چنان نیست که سرکه و شکر
در سکنگبین از بهر آنک سرکه و شکر از حال خویش بگشته اند و هر جا که چنان چیزی
ممتزج شود از حال خود بگردد چنانک سرکه و آب و آبرا چون مزاج دهی نه سرکه باشد
و نه آب و نفس و جسد هر دو بحال خویشند با آمیختگی که دارند و نفس در جسد چنان
نیست که نوع در جنس چنانکه مردم در حیوان که مردم و حیوان بجوهر و زایش
یکی اند و نفس از جسد جدا شود و با او نوع نباشد و نیز نفس در جسد چنان نیست
که جنس در نوع چنانک حیوان در مردم که جنس با نوع پیوسته است بسیار وجها
بلکه بصورت که جداست و نفس با جسد بجنسیت پیوستگی ندارد از بهر آنک نفس
لطیفست و جسد کثیف و نیز نفس در جسد چنان نیست که چیزی در زمانه باشد
از بهر آنک چیزی که در زمانه باشد زمانه بیش از آن چیز باشد و آن چیز در زمانه
پیدا بود و جسد بیش از نفس نبوده است و نباشد پس گوئیم که نفس در جسد چنانست

که صورت لطیف در هیولی کثیف به مثال صورت انگشتری در سیم از بهر انک نفس لطیف
است به مثال صورت و هیولی کثیف است به مثال جسد و نفس جسم نیست بپرس تا بدانی بیاموز تا برهی

مسئلهٔ دوازدهم پرسیدی ای برادر که چه دلیلست بر انک
عالم محدثست و اورا پدید آورندهٔ هست که گروهی از مردمان همی گویند که
عالم قدیم است و اورا اول و آخر نیست و دلیل همی آرند بدین قول که
ممکن نیست چیزی در عالم بیفزاید یا ازو کم شود و هر زیادتی که پیدا
آید هم ازوست از بهر انک زایشها و رویشها از میان این چهار
طبایع است و هر چیز که کمی و بیشی نپذیرد همیشه باشد و همیشه را اول
و آخر نباشد و در اثبات این فساد دینست و اثبات کفر خواستیم که بیان
شافی گفته شود در اثبات محدثی عالم تا مؤمنان را بدان قول دل
قوی باشد و دین سوی همگان عزیز گردد و مارا ثواب دو جهانی باشد ان شاء الله

جواب بدان ای برادر که عالم بجملگی جسم است و بسه قسم است
یک قسم ازو مواتست و یک قسم نباتست و سوم حیوانست انچه مواتست ازو
چون سنگ و ریگ و خاک و آب و جز آن و خالی نیست از گرد شدن و پراکنده
شدن و از جنبش و آرام و انچه نباتست خالی نیست از زیادت پذیرفتن و نقصان
شدن و انچه حیوانست خالی نیست از مرگ و زندگانی و تندرستی و بیماری و پیدا
آمدن و ناپیدا شدن و انچه مردمست خالی نیست ازین حالها که گفته شد و دانائی
و نادانی و رنج و راحت و جز آن و این حالها که یاد کردیم همه محدثست و دلیل بر همهٔ
این حالها آن است که هر یکی ازو ناپدید شود بوقت پدید آمدن یار او در
جسم از بهر انک ممکن نیست که در آمدن دو حال ازین احوال اندر یک جسم

یا صفت کردن هر جسم را بهر دو چنانکه جسم جنبنده بود یا آرمیده و مردم دانا
بود یا نادان و یا بیمار باشد یا تندرست و نتوان گفت یکی بیمار تندرست است.
فلک نیس یا چیزی جنبان آرمیده است و چون حال جسم اینست که یاد کرده شد
از حوادث خالی نیست و عالم جسم است پس درست شد که عالم محدثست بدانکه
پذیرای کیفیت است مر محدثات را و دلیل دیگر آنست بر حدوث عالم که جسم است
و جسم از جنبش و آرام خالی نباشد و جنبش و آرام هر دو محدثند و چیزی که
پیش از محدث نبوده باشد محدث باشد پس عالم که پیش از جنبش و آرام
که هر دو محدثست و شونده نبوده دانیم که هم صفت ایشان محدث باشد دلیل
سوم بر آنکه عالم محدثست آنست که زیادت شدن و نقصان پذیرفتن در طبایع
که اجزاء عالمست روانست و باز هم چنان در نبات و حیوان زیادت و نقصان
رونده است و چیزی که زیادت و نقصان پذیرد محدث باشد از بهر آنکه
شرط محدث آنستکه نبوده باشد آن وقت بباشد چون صفت زیادت
بودن چیزیست نابوده و نقصان نابوده شدن چیزیست بوده پس عالم
که این هر دو صفت در جزوهای او رونده است و هر دو محدثست باضطرار محدثست
و دلیل چهارم بر آنکه عالم محدثست آنستکه چیزها که یافته شد دلیل کند بر چیزی
که مر او را یافت کرده اند چنانکه آوازی که از چیزها یافته است و نبشته نیز
از چیزها یافته است و هر دو یک از دیگر دورند در یافت بودن و هر دو دلیلند
بر یافته کننده خویش و این عالم بجملگی یافته است هر چند که اندرو چیزهای مخالف است
دلیل همی کند هر جنسی از او بر یافته کننده خویش چون هر یافته‌ئی را یافته کننده
ایست عالم هم یافته است درست گشت که او را یافته کننده ایست پس هر چه را یافته

کننده باشد محدث باشد   دلیل پنجم بر آنکه عالم محدثست آنست که مر دهریان را
گوئیم عالم از دو بیرون نیست یا هرگز حوادث پذیر نبوده است یا پذیرنده حوادث
بوده است اگر گویند حوادث پذیر نبوده است می بینیم حال عالم که همی گردد از سرما و گرما
و روشنی و تاریکی و زایش و جز آن دروغ زن کردند و اگر گویند پذیراء حوادث است
چیزی که حوادث پذیرد محدث باشد از بهر آنکه حوادث جز در محدث پیدا نیاید و قدیم را
حال گردنده نباشد پس عالم که حوادث پذیرست محدثست   دلیل ششم بر آنکه عالم
محدثست آنست که هر چه هست درین عالم زیر چهار طبع است که از یکدیگر گریزانند
و چون طبایع گریزان در نبات و حیوان جمله شده اند همی دانیم که این گریزندگان بطبع
خویش فراهم نیامده اند بلکه ایشان را فراهم آرنده ایست که ایشان قهر او مقهور شده
اند پس عالم مقهورست و هر چه مقهور باشد محدث باشد از بهر آنکه قاهر پیش از او
بوده باشد بررس تا بدانی و بشناسی تا برهی

مسئله سیزدهم پرسیدی ای برادر که هیولی چیست و بچند
گونه است و این چه نامست بازنمای تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که لفظ هیولی از تازی گرفته اند و
بپارسی چنان باشد که آراسته شده مر او را و هیولی بر دو گونه است یکی از او
مطلق گویند و یکی را مضاف و هیولی مضاف چنان باشد که چوب مر کرسی را که
هیولی اوست یعنی که چوب آراسته شده و ساخته شده مر ساختن کرسی را و هم
چنین هیولی انگشتری سیم است که او را ساخته شده است و هیولی مطلق آن
است که او را هیچ صورت یافتنی نیست چنانکه چوب و سیم هر دو صورت کرسی و انگشتری
یافته اند و مر هیولی مطلق را که او را جسمی نتوان یافت هیولی نخست گویند

کننده باشد محدث باشد دلیل پنجم بر آنکه عالم محدثست آنست که مر دهریان را
گوئیم عالم از دو بیرون نیست یا هرگز حوادث پذیر نبوده است یا پذیرنده حوادث
بوده است اگر گویند حوادث پذیر نبوده است می‌بینیم حال عالم که همی گردد از سرما و گرما
و روشنی و تاریکی و زایش و جز آن و دروغ زن گردند و اگر گویند پذیرای حوادث است
چیزیکه حوادث پذیرد محدث باشد از بهر آنکه حوادث جز در محدث پیدا نیاید و قدیم را
حال گردنده نباشد پس عالم که حوادث پذیرست محدثست دلیل ششم بر آنکه عالم
محدثست آنست که هرچه هست درین عالم زیر چهار طبع است که از یکدیگر گریزانند
و چون طبایع گریزان در نبات و حیوان جمله شده‌اند همی دانیم که این گریزندگان بطبع
خویش فراهم نیامده‌اند بلکه ایشانرا فراهم آرنده ایست که ایشان قهر او مقهور شده
اند پس عالم مقهور است و هرچه مقهور باشد محدث باشد از بهر آنکه قاهر پیش از او
بوده باشد برین تا بدانی شناسی تا بدانی

مسئلهٔ سیزدهم پرسیدی ای برادر که هیولی چیست و چند
گونه است و این چه نامست بزبان تازی تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که لفظ هیولی از تازی گرفته‌اند و
بپارسی چنان باشد که آراسته شده مر او را و هیولی بر دو گونه است یکی از او
مطلق گویند و یکی را مضاف و هیولی مضاف چنان باشد که چوب مر کرسی را که
هیولی اوست یعنی که چوب آراسته شده و ساخته شده مر ساختن کرسی را و هم
چنین هیولی انگشتری سیم است که او را ساخته شده است و هیولی مطلق آن
است که او را هیچ صورت یافتنی نیست چنانکه چوب و سیم هر دو این صورت کرسی و انگشتری
یافته‌اند و مر هیولی مطلق را که او را هیچ صورت نیافته هیولی نخست گویند

و آن معقولست نه محسوس از بهر آنک کرسی محسوس است و چوب هیولای اوست
و او نیز محسوس است و دانیم که چوب بود که از او کرسی ساختند و هیولای چوب چهار
طبایع است و دانیم که چوب از زمین رسته شود بیاری آب و هوا و آتش پس طبایع را
نیز هیولی باید که باشد از بهر آنک یکی از طبایع درازا و پهنا و بالا دارد و گرمی
و تری و خشکی را بر گرفته است و گوییم هر یکی را ازین طبایع چهارگانه هیولی باید
تا درازا و پهنا و بالا را که هم لطیفه بر گرفت و نرمی و سردی و تری و خشکی که چیزی
بایست که بر گرفت چون چوب صورت کرسی را بر گرفت نام چوبی از او
برخاست و نام کرسی بر گرفت و همچنین هیولی نخستین که بعقل درست میاید
که بوده است که مر درازا و پهنا و بالا را بر گرفت نه چارگشته بی سه صفت را
که بر گرفت که آن چیز چهارم آن صفت است از بهر آنک نخست چیزی باید تا آن وقت او
درازا و پهنا و بالا پذیرد پس آن چیز هیولی مطلق است که این صفت بر او نشست
و چون آن صفات او را به پدید آمد نام هیولی از او برخاست و نام جسمی بر او نشست
آن هیولی نخست بعقل یافته است و کسی نایافته و محسوس بر معقول دلیل کند
بپرس تا بدانی و بشناس تا برهی ،

مسئلهٔ چهاردهم پرسیدی ای برادر که صورت چیست و چند
گونه است و هر یکی را چه خوانند و هیولی و صورت را چرا هر دو بهم
گویند و ایشانرا از یکدیگر جدا نتوان کرد و جدا نتوان یافت نام
ایشان چرا دو آمده است بیان کن تا بدانیم «

جواب بدان ای برادر که صورت بپارسی چهره باشد و صورترا
بی هیولی یافتن نیست بحس اما صورترا بی هیولی یافتن در نفس هست چنانک

صورت کرسی نخست در نفس درودگر است بی هیولی آنگاه درودگر آنرا بر چوب
که هیولی است بیرون آرد تا کرسی را ادراک توان یافت چنانک پیشازین گفتیم
از بهر آنک هیولی مضاف چوب کرسی است و سیم انگشتری ولکن هیولاء مطلق را
بعقل توان دریافت و شرح آن در سؤال هیولی گفته شده است پس همچنین
صورت نیز دو گونه است یکی را صورت مضاف خوانند و یکی را صورت مطلق صورت
مضاف چنان باشد چون چهارسوانه چیزی چهارسو و صورت گردی و صورت
کره و صورتهاء دیگر شکلها چنانکه است از نبات و حیوان که هر یکی را صورت
محسوس است که آن صورت از او جدا نشود تا آن چیز برنخیزد چنانک تا چهار
سو از آن چیز برنخیزد آن چیز برنخیزد و صورت دیگر نشود نام چهارسو ازان
برنخیزد و همچنین تا صورتهاء نبات و حیوان از آن حال که هست بدل نشود
و چیز دیگر نگردد آن صورت از وجدا نشود پس گوئیم صورت مضاف آن باشد که
از چیزی جدا نشود مگر ببرخاستن آن چیز و صورت مطلق آن باشد در چیزی که آن
چیز بدان صورت از چیز دیگر جدا شود چنانک صورت اندر زر و آن صورت مطلق
که افتد اوست و سودن و معنی زری که او بدان صورت از چوب و سنگ جدا
شود و آن صورت محسوس است و همچنین سیم را صورت مطلق آن معنیها او ست
که وی بدان از زر و مس جدا شود هر صورت مطلق را در حد منطق فصل خوانند
و فصل جدائی باشد یعنی آن معنی در چیزی که بدان از چیز دیگر جدا شود آن
وقت مر هر یکیرا ازین فرصت از بهر آنک در عالم جسمانی هر چه هست صورتی دارد
که آنرا بدان شناسند و صفت کنند و صورت لطیف با هیولی کثیف ایزد ست
سبحانه که لطافت و کثافت هر دو بدید آورده است و صفت کرده او بحکمت تام

خویش مر صورت را با هیولی جفت کردن که خلق از جدا کردن آن از یکدیگر هم بحس
و هم بوهم عاجز آمده اند پاکست آن خدائی که این صنع اوست از مانندهٔ بودن بصنع
خویش از هیولی و صورت که ملک او نیند بر بدیع تا بدانی و بشناسی تا برهی .

مسئلهٔ پانزدهم پرسیدی ای برادر که آفتاب چون در روزن
خانه تابد چرا مر آن ذرها را نتوان دید جز بران یک خط و جایهای دیگر
نتوان دید و از چیست آن ذرها که در هوا همی گردند و بعضی از هر سوی
همی شوند و بعضی از سوی زمین همی آیند و می گردند و چرا اگر اصل ذرها
یکیست همه از یک جانب نمی شوند والسلام "

جواب بدان ای برادر که ذره که همی بینی از سوزش خاکست
که هوا مر زمین را گرد گرفته است و همی فرساید و از خاک آنچه جزوهاء اوست
سخت خرد شود و بهوا اندر آویزد بران نسبت که میان ذره و هوا افتد و سبکی
از بهر آن که هوا سبکست و خاک گرانست پس آن مقدار از خاک بساید با هوا آمیزد
و نیز از سوزش برگهاء نباتست و مویهاء حیوان که از آب و خاک بادست همی
پذیرد برگ نبات و موی حیوان همی فرساید از آن بیرون شود جز آنچه آبی
باشد بخار گردد و آنچه جزو خاک باشد و بغایت تاریکی بود از برگها و مویها را هوا
بجنباند و بر گیرد و با خویشتن ببرد و هوا جسم سبکست و گداخته و بیکرانه رسیده
و بخارهاء دودی که از زمین بر می سوزد و از آب که از ابر و موج می خوانیم مر هوا را همی
جنباند و دودی که از سوختگی نبات بر خیزد آنچه از او تر باشد با بخار تر یار شود
و بیار عالم سوی زمین باز آید و آنچه از او خشک بود آن سوزش خاک باشد
و چون بغایت سبکی و خردی باشد هوا مر او را بپذیرد و در همه هواء عالم از آن

ذره هست که از انها باز نتواند جسیمه ازین سوی وان ذره را بصحرا نتوان
دید بسبب انک در صحرا روشنی آفتاب یکسان باشد وهم هوا یکرنگ دارد
چون جرمهاء هوا همه دریکدیگر باشد ومخالف باشند یکی از دیگر پیدا نیاید وچون
افتاب بروزن خانه درافتد بران خط تابش روشنائی افتد هر ذره انچه بران
خط باشد روشنی بپذیرد همچون دیگر جسمها که بافتاب روشن شوند ان ذره هم
چنین هست ولکن بغایت خردی وسود کیست وچون خانه هم تاریک باشد مگر آن
یک خط آن روشنائیها بدان تاریکیها درفشرده شود ان ذرها پیدا آید
ازبهر انک تاریکی مخالف روشنائیست مر روشنائی را ازخویشتن دور دارد
وچون روشنائی ازوجدا گشت پیدا گردد وخود را الغد بدین طریق بتوان
شناخت اما انچه پرسیدی که اگر ذره هم از زمین است چرا بعضی ازو
می فرواید وبعضی بهر جائی می شود جوابش آنست که ان سونشها که از زمین
ونبات وحیوان که هوا همی گیرد متفاوتست بعضی خردترست وبعضی بزرگتر
ازبهر انک نبات وحیوان بعضی خرد وبزرگند وسونش انچه قویتر باشد
درشت تر باشد وانچه خردتر باشد از نبات وحیوان همچنین برگ وموی او
ضعیفتر بسبب انچه سبکتر وخردتر باشد در هوا همی گردد وانچه گرانتر بود سوی
زمین گراید وهمچنین حال نفس مردم کز دهان بروزگار زمستان بخار بیرون آید که هوا
سرد باشد مراورا بتوان دید وبتابستان پیدا نباشد وسبب دیدن او
بزمستان آنست که بخارها هم سوی زمین گراینده هست وهوا سرد باشد
وآن بخارها که از دهان بیرون آید گرم باشد ومخالف هواء زمستان وبدان
گرمی که دراو باشد ان نفس سوی هوا بر شود وبه وگونه آن نفس مرهوا

زمستان را مخالف باشد هم بگرمی هم بتر شدن و همه حالهاء او مخالف باشد تا در
مخالفان خویش فسرده شود و پیدا آید بسبب آنکه مخالف مر مخالف خویش را نپذیرد
و از خویشتن دور کند و چون دو مخالف بیک جای فراز آیند حس مر ایشانرا بیابد
بپرس تا بدانی بشناسی تا برهی ان شاء الله .

مسئلهٔ شانزدهم پرسیدی ای برادر که عالم چیست و آنچه نام
عالم بر او افتد چه چیز است و آنرا چگونه صفت کنیم مر عالم را بجملگی
و عالم چند است بیان کن تا بشناسیم »

جواب بدان ای برادر که نام عالم شکافته از علم است از بهر آنکه در
جزوهاء عالم جسمانی آثار علم پیداست چنانکه گوئیم ما عالم خود بتمامتر حکمتیست
از حقیقت بودن چهار طبایع هر یک با دیگری بیک روی موافق و بدیگر روی جدا
بودن از و چنانکه آتش و باد بگرمی جفتند و بتری و خشکی از یکدیگر جدا و باد
و آب بتری جفتند و بگرمی و سردی جدا و آب با خاک بسردی جفتند و بتری و خشکی
جدا و باد با آتش بخشکی جفتند و بسردی و بگرمی جدا تا بدین جفتیها که میان هر دو
طبعی از طبایع هست عالم راست ایستاده است و پراکنده نمی‌شود و بدان
مخالفت و جدائی که میان ایشان هست با یکدیگر جنگ همی کنند و بیامیزند و یکی نشوند
که اگر همه یکی شدندی زایش عالم که نبات و حیوانست نبودی چنانکه از مرد تنها و نه
از زن تنها فرزند نباشد تا دو تن نباشند که هر دو مر یکدیگر را بیک روی موافق باشند
و بدیگر روی مخالف چنانکه مرد با زن بروی جنس موافق است و بروی قوت مخالف
از ایشان فرزند همی آید از بهر آنکه بحقیقت که از زنی یا دیگر دو مرد یکدیگر را که بهر دو روی
موافق باشند هم بجنس و هم بقوت از ایشان فرزند نیاید همچنین آثار علم و حکمت را

که در بنها و عالم است برشمردن دشوار است و باز در اجزاء عالم همچنین آثار علم است
از ایستادن هر طبعی از طبایع در جای خویش و منزلت خود و رفتن هر ستاره‌ای
از ستارگان از فلک خویش به اندازهٔ رفتن خویش و همچنین در زایش عالم نشان
علم پیدا است از ~~شناختن هر یکی از ایشان~~ نگاه داشتن هر نباتی مر بار و تخم
خویش را و کشیدن فایدهٔ آسمانی و رستنی نمودن خویشتن و در حیوان همچنین آثار
علم پیدا است از شناختن هر یک از ایشان رستن خویش را و نگاه داشتن
جفت خود و دور داشتن مخالف نوع خود را و خویشتن را در جفت گرفتن
که نوعی از حیوان با نوعی دیگر جفت نگیرد و بیامیزد پس گوییم نام عالم به نسبت
عالم بر عالم افتاده است و آن صفت که هر عالم را کرده است از دو حقیقت
عالم آن است که فایده دهنده و فایده پذیرنده است و عالم جسمانی خود این دو
چیز است و بس چنانک افلاک و ستارگان که زبر جای گرفته‌اند فایده
دهندگانند و طبایع که فرود سو جای گرفته‌اند فایده پذیرندگانند و این هر دو
نوع که یاد کرده آمد عالمند و جز اینند و صفت که یاد کرده شد مر عالم را گرد نیارد
و افلاک و نجوم و طبایع و نبات و حیوان جملگی اندرین صفت اند پس اگر کسی
گوید چون صفت عالم این است که گوئی فایده دهنده است و فایده پذیرنده
پس استاد و شاگرد نیز عالم است که یکی فایده دهنده است و یکی فایده پذیرنده
و حیوان و نبات نیز عالم است و این قیاس بسیار است و درست نیاید گر کسی
گوید که عالم از این بیش نیست جواب او باز دهیم گوئیم از همه چیزی که یاد
کرده می‌آید در عالم است و همه اجزاء و اشیا همی عالم اند و کلی اندر جزو چنین
باشد همچنانک جملگی این مردم در سر و دستها و شکم و پشت و پایها است و این .

همه اندامها بجملگی تن مردمست و همچنین افلاک و نجوم و طبایع و نبات و حیوان
بجملگی عالمست و کل عالم درین جزوها ست که یاد کرده شد و شرح بودن چیزی
در چیزی پیش ازین گفته شده است که هرچند رویست یکی وی ازین رویها
اینست و هم چنانک عالم این دو چیزست که یاد کرده آمد نیز عالم این دو است
یکی ازان کثیف جسمانی فرودین که ما حس می بینیم و دیگر لطیف روحانی علوی
که نفسهاء لطیف مران راهی جوئیم پس اگر گوید چه دلیل داری بر آنکه جز
این عالم عالمی دیگرست جواب و هم که ما درین عالم چیزی می یابیم که نه ازین
عالمست و مر این عالم را آن نیست چون نفس سخن گوی و خرد دریابنده که
آن مردمست و عالم خود ازین دو چیز بزرگوار خالیست و بی بهره و این دو چیز
با جسم کثیف ما که مانند این عالمست پیوسته است و مرین جسم را زنده و جنبنده
می دارد و ز اینده و از جهت اجزاء این عالم بیرون برده است مرین جسم
ما را از بهر آنک اجزاء این عالم طبایع بی دانش است و جسم ما طبایع با
دانش است و دانا بهتر از نادان باشد چنانک خدا تعالی گوید قل هل
یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب
همی گوید برابر نباشد دانا با نادان یاد کنند خردمندان پس جسمهاء ما
بهتر ازین عالم نادان ست و چون مرین دو چیز شریف را که نفس و عقلند
با این تن کثیف پیوسته یافتیم که جزو این عالمست دانستیم بدین دلیل که
نفس و عقل کل که نفسهاء ما و عقلهاء ما که خبر دو جزو ویند ازیشان همچنین
با این عالم پیوستگی دارند که نفسها، ما با جسمهاء ما که ازوی جزوی ماند و این
عالم بدلیث نه پایدار و زنده گشته است اما جسم ما ازین عالم شریفتر

ازانست نه

بدان هست که این عالم از عقل و نفس بر مثال درختست از تخم خویش هست و مردم از وی بار هست
هر چند درخت از بار بزرگتر باشد بجسم معنی تخم همیکی در بار درختست که بپیدا آید نه در درخت
و چون عالم را این دو صفت که گفتیم فایده دهنده و فایده پذیر است شکل و صورت آن عالم را که تخم
این عالم است صفت همین باشد چه اگر آنکه لطیف و پوشیده است که عالم علویست بدین
صفت نبودی ازین کثیف آشکارا که عالم جسمانیست و از آن عالم پیدا آمده است بدین
صفت نیامدی پس گوئیم آن عالم لطیف را نیز همین دو صفتست فایده دهنده و فایده
پذیرنده باشد فایده دهنده عقلست و فایده پذیرنده نفس چنین که درین حال ظاهر
می بینیم که نفس نادان بفایده پذیرفتن از عقل همی دانا شود و اگر کسی گوید چه دلیلست
بر آنکه عالم لطیف جز عقل و نفس نیست که یکی فایده دهنده هست و یکی فایده پذیرنده
هیچ دلیل هست و چنین که درین عالم بسیار چیزها هست که در آن عالم چنان نیست
او را جواب دهیم گوئیم چون آخر زایش این عالم مردم بود و چیزی که بآخر پیدا آید آخر چیز
~~دلیل باشد~~ آن چیز دلیل باشد بر آنکه اصل آن چیز که بار آمده باشد همین
چیز بوده است چنانکه درخت جوز یا بادام چون بار بسیار دهد خردمند داند که آنچه
از اول جوز و بادام نشانده اند تا امروز این بار بدان بازگشت و مردم که آخر زایش
عالم آمد بجسم مردانه یا زن و بنفس ستا و آمد پیدا کرد تا از جسم صفت آن عالم جسمانی
آبادان شود و نخست صفت جسمانی آدم و حواست چنانکه روحانی ناطق هست و پس
هم چنانکه زایش جسمانی را چاره نیست از جفتی زایش عالمش را چاره نیست
از جفتی و اثبات آن از کس بیاموختند بلکه عالم آثار نابید بود و آشکارا بر پنهانها نهند
دلیل بر آنکه خدای تعالی گوید در صفت هر دو عالم درین آیت واللیل اذا یغشی
والنهار اذا تجلی وما خلق الذکر والانثی سوگند همی خورد ایزد سبحانه تبب چون

بپوشانند و بروز چون پیدا شوند و هرانچه بیافریند نر و ماده را امر باری سبحانه پس
گوئیم صفت هر دو عالم درین آمد که گفته شد ازبهرانکه این عالم پوشیده است
چون شب واین عالم پیدا است چون روز وانچه بیافریند نر و ماده را امر باری نر بحقیقت
علت و ماده بحقیقت نفس است در عالم روحانی نر بحقیقت ناطق است و ماده بحقیقت
اساس است درین عالم دین تا همچنین در عالم جسمانی انچه بهتر زایش عالم بود او بود
وان مردم است هم برین صفت یا مرد آید چون عقل یا زن آید چون نفس مرد
چون عالم زبرین آمد و زن چون عالم فرودین آن فایده دهنده واین فایده پذیرنده
واز دیگر روی مرد چون افلاک وانجم است فایده دهنده و زن چون طبایع فایده
پذیرنده پس درست کردیم که عالم دو است و صفتی که هر دو را گرد آرد ذاتست که گوئی
عالم فایده دهنده وفایده پذیرنده است بپرسی تا بدانی شناسی تا برهی -

مسئلهٔ هفدهم پرسیدی ای برادر از آب که چون فرو آید از
بالا بنشیب تکمیر بخارات دارد چنانک همی بینیم ابرها و میغها را به سنگ
و خاک همی ساید تا بپستی برسد و چون از نشیب بسر کوه شود تکمیر
بخارات و سنگ ندارد از راه هوا بر شود چنانک همی بینیم ابرها
و میغها را که بسر کوه همی شوند و آب با انجا همی آرند در
حکمت و قیاس آنست که چون از بالا بنشیب آید تکمیر بر این
حالت قوی دارد چنانک واجب آمد که چون از نشیب بسر بالا
آمدی هم تکمیر بخارات داشتی ازبهر آنک آب از بالا بنشیب آمدن
اسان است و از نشیب ببالا رفتن دشوار پس چون نیست که در حال
اسانی تکمیر بخارات قوی همی کند و در حال دشواری تکمیر بخوا بازنمای ؟

جواب — بدان ای برادر که آب میانجی است میان خاک و هوا اند
بینی که هرجا هر سر فرا آید خاک زیر باشد و آب در میان و هوا زبر و اگر آب
میان این دو دشمن میانجی نبودی هرگز جنگ و پیکار از میان ایشان برنخواستی
از بهر آنک هوا گرم و تر است و خاک سرد و خشک و هر دو بهمه روایتها دشمن یکدیگرند
و مخالف نبینی چون باد و خاک بیکدیگر درآویزند چگونه هر دو آشفته شوند و تا آب
در میان ایشان نیاید آن گرد و شوریدگی آرام نگیرد اکنون چون یاد کردم که آب
در میان خاک و هوا میانجی است و این بفرمان خدای تعالی است چنانک هوا و خاک یکدیگر را
مخالفند چون بدان وقت که آب از بالا بنشیب همی آید تکیه بر خاک دارد و چون
چنان آید بضرورت که چون از نشیب بربالا رود تکیه بر هوا داشته باشد که مخالف
خاک است این جوابیست که سزاوار عقل گفته شده است اگر پرسند که چون
آب از بالا بنشیب آید چرا تکیه بر هوا نکرد تا چون از نشیب ببالا رفتی تکیه
بر خاک کردی گوییم آب را مثال مردیست از طریق علم هیئت ایستاده بر روی
زمین به یک دستش مناره بلند و به یک دستش چاهی ژرف چون آن مرد که خواهد سوی
آسمان شود چاره نیست بدان مناره بر باید رفت و چون خواهد که سوی زمین
مرکز رود بضرورت بدان چاه فرو باید رفت پس آن مناره هواست که یک سرش
بر آب نهاده اند و دیگر سرش با آسمان پیوسته بچرخ اثیر که مرکز آتش است و این چاه
اینجا خاکست که یک سرش بر آب نهاده اند و دیگر سرش به زیرتر جائی از آتش و آن مرکز خاکست
که نقطه عالمست که این همه جزوهای خاک سوی او گراینده است و آن نقطه وهمی است نه جسمی پس
چون از جای خویش با آسمان نزدیکتر خواهد آن راه از مناره بباید رفتن که یک سرش
بدو پیوسته است و دیگر سرش بر آسمان و آن مناره هواست و چون آب از جای خویش

خواهد که دورتر رود و از راه آن چاه هش باید رفتن که دیگر سرش بدو پیوسته است
انسبت علت شناس تا بدانی بیاموز تا برهی .

مسئلهٔ هشدهم پرسیدی ای برادر که چرا آب گاه از پستی
سوی آسمان شود در سر کوهها افتد و گاه از سر کوهها نشیب (سوی)
آید و این دو کار مخالف است و کار مخالف حیوان کند که او را جنبش
بخواست اوست و تو پیش از این گفته که طبایع جانور نیست و چرا
چون آب از بالا بنشیب آید عین آب باشد و چون از نشیب
ببالا رود عین آب نباشد که بخار باشد و چرا آنچه از بالا بنشیب
می آید بیش از آنست که ببالا بر شده است از بهر آنکه از بالا
بنشیب رودهاء عظیم می آید همیشه و از نشیب ببالا ابرها
همی رود گاه گاه پس زیادت که بسوی نشیب می آید از کجاست
کی دریا زیادت می شود باز نمای تا بدانیم »

جواب بدان ای برادر که جنبش طبایع بر دو رویست
یکی را قسری گویند و دیگر را طبیعی اما جنبش طبیعی چون گرایش است
مر آب و خاک را بمرکز خویش که آن میانهٔ زمین است و چون بر شدن
باد و آتش سوی حواشی عالم که مرکز آتش است و فلک اثیر و جنبش قسری
چون بر شدن ابرها و مه‌ها سوی فلک از آب و چون فرود آمدن آتش است
از اثیر بمیانجی فروغ آفتاب و ستارگان و نیز جنبش قسری چون بر شدن
سنگ که آنرا مردم سوی هوا بر اندازد و پس گوئیم بر شدن ابر را سوی بالا
بجنبش قسری است از بهر آنکه چون گرمی آتش اثیر بمیانجی فروغ آفتاب

وستارکان بزمین میرسد و خاکرا کرم کند آن کرمی که خواهد بسوی اصل خویش باز شود
واصل او آتش است وچون از کرمی سوی بالا شود لطافتهاء آب وخاک کز آن
کرمی پذیرفته اند با او برخیزند وبهم جنبی با آن کرمی سوی اثیر شتابند وان کرمی
مرایشانرا مرکب کردد ورفتن لطافت آب سوی بالا به ان قدر هست که از قوت
آتش پذیرفته هست واورا طبع سوی ان کردانیده است وکرم کرده هست
پس ازانجا که کرم شد تا انجا که کرمی از وجدا شود وآب سرد کردد وکرمی مجرد
سوء اثیر شود که اصل اوست وآب مجرد بطبع سوی مرکز خویش باز کردد
ومرکز او وروی خاک است بر مثال سنک که سوی آسمان انداخته شود میرود بقهر
وقسر ومی اید بطبیع ومیل که مادهٔ قوت سپری شده باشد واکر این دو جنبش
مخالف مر خاک وآبرا از طبع ایشان بودی آب وخاک خود جانوران بودندی نه طبع
مفرد ولیکن برشدن آب ببالا قسری هست وفرود امدن جنبش طبیعی واما
جواب انکه کفتی چرا چون آب از بالا بنشیب اید همی آب است وچون ببالا
بر می شود بخار است آنست که چون آب از نشیب ببالا شود از مرکز کثافت بمرکز
لطافت شود تا لطافت بپذیرد سوی لطافت نتواند شد که آتش لطیفست
ونا پیدا شود وبا آتش هم کوشش شود ان وقت سوء مرکز آتش تواند رفت
وچون از بالا بنشیب آید از مرکز لطافت سوی مرکز کثافت می آید تا هم چنانکه
از پیش بوده است کثیف نکردد وطبع آتش از وجدا شود بمرکز خاک باز نتواند
جواب
شد اما انکه کفتی که آب انچه از بالا بنشیب می آید بیش از آنست که از نشیب ببالا
همی شود آنست که بدانی که عین آب که ایزد سبحانه بیافریده هرکز قطره زیادت
ونقصان نکرده است وچون همی بینیم که بر سر کوهها بسیار برفها همی برف بماند

وستارگان بزمین میرسد وخاک را گرم کند آن گرمی که خواهد بسوی اصل خویش باز شود
واصل او آتش است وچون از گرمی سوی بالا شود لطافتهاء آب وخاک که از آن
گرمی پذیرفته اند با او برخیزند وبهم جنسی با آن گرمی سوی اثیر شتابند وان گرمی
مرایشانرا رکیک گرداند ورفتن لطافت آب سوی بالا بدان قدر هست که از قوت
آتش پذیرفته هست واو را طبع سوی آن گردانیده است وگرم کرده هست
پس از آنجا که گرم شد تا آنجا که گرمی از وی جدا شود وآب سرد گردد وگرمی مجرد
سوی اثیر شود که اصل اوست وآب مجرد بطبع سوی مرکز خویش باز گردد
ومرکز او وی خاک است بر مثال سنگ که سوی آسمان انداخته شود میرود بقهر
وقسر وجایگاه بطبع ومیل که ماده قوت سپری شده باشد واگر این دو جنبش
مخالف مر خاک و آب را از طبع ایشان بودی آب وخاک خود جانوران بودندی نه طبع
مفرد ولیکن بر شدن آب ببالا قسری هست وفرود آمدن جنبش طبیعی واما
جواب آنکه گفتی چرا چون آب از بالا بنشیب آید همی آبست وچون ببالا
بر می شود بخار است آنست که چون آب از نشیب ببالا شود از مرکز کثافت بمرکز
لطافت شود تا لطافت پذیرد سوی لطافت نتواند شد که آتش لطیف است
ونا پیدا شود وبا آتش هم گوشه شود آن وقت سوی مرکز آتش تواند رفت
وچون از بالا بنشیب آید از مرکز لطافت سوی مرکز کثافت می آید تا همچنانکه
از پیش بوده است کثیف نگردد وطبع آتش از وی جدا شود بمرکز خاک باز نتواند
شد اما آنکه گفتی که آب آنچه از بالا بنشیب همی آید بیش از آنست که از نشیب ببالا
همی شود آنست که بدانی که همی آب که ایزد سبحانه بیافرید هرگز قطره زیادت
ونقصان نکرده است وچون همی بینیم که بر سر کوهها بسیار سالها همی برف بماند

جواب ١

که نکه‌اند و همیشه آن رودها همی رود دانیم که برشدن آب را سوی بالا زودیها
بسیارست و فراخ از بهر آنک آب بر روی زمین در همه هوا بخار کند و بر کنده
بر شود پیوسته و آب رودها در هر ده فرسنگ و بیست فرسنگ مسافت بیشی
نمی رود و جای است که در پانصد فرسنگ زمین هیچ رود و رود نباشد
چنانک زمین حجازست و مانند آن ولکن چون از جایهای پراکنده آب رود
همی جمع شود نفس نا آزموده و نا آموخته چنان پندارد که آب رودها
بیش از آب برفها و بارانهاست و چون کسی آزمایش کند و ببیند که
باران خرد و نرم همی آید که بر خاک از وی تری به زیر آید از وقت بلند
ام از آن باران سیلی عظیم فرو آید که کوه و صحرا از تقرها بر ندارد بدانک این
رودهای بزرگ از هر کوهساری اندک اندک فرو آمده است تا چنان بزرگ
شده است و چون آن بخارها از زمین و هوا می بر رود و اندر هوای فراخ گسترده
شود آن بخارها بوقت آنک هوا گرم و خشک باشد با قوت آفتاب همی باشد
تا آن وقت که آفتاب سوی جنوب افتد و گرمی نقصان آغاز کند آنگاه آن بخارهای
گرم شده سرد شود و اندک اندک بر زمین باز می افتد در سه فصل تیرماه و زمستان
و بهار چنانک دیده می شود این جواب مر سؤالست بپرس تا بدین شناسی تا بر هی

مسئلهٔ نوزدهم پرسیدی ای برادر از چیزهای گران سنگ
که در ترازو بر کشیده شود گفتی که چرا آن کفه ترازو که در او
چیز سبک است بر تر شود و آن کفه که در و چیز گران است
فروتر آید خواستی تا حقیقت این حال بدانی هر چند که معیار و محک عقل و
دهر کسی بر آن گواهی دهد اما خواستی تا شناختن مر او را به بصیرت باشد

(جواب) بدان ای برادر که خردمند آنست که نقلیه نپذیرد
و نقلیه اقرار دادن باشد بچیزی نادانسته اقرار کن آن دروغ زن باشد
بقول خدای تعالی که همی گوید اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك
لرسول الله والله یعلم انك لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون
همی گوید رسول خویش را بیایند بتو منافقان و گویند گواهی دهیم که تو پیغمبری
و خدای داند که تو پیغمبری از و خدای گواهی دهد که منافقان دروغ زنانند
پس بدین آیت حکم کردند بدروغ گفتن بر هر که اقرار کند بچیزی نادانسته و این
مسئله که تو پرسیدی بر بیشتر از مردمان پوشیده است و هر کرا اندک مایه هوش است
اقرار کند که دو چیز در کفه ترازو گرانتر فرو آید و سبکتر بر شود نتوانی شناخت
حقیقت که معنی این حال ان وقت توان دانست که بدانی از این چهار طبایع
گرانتر خاکست که در میان عالم جا گرفته است و آن شرح جوهر خویش را انابها بیرون
کرده است و آن دوا از و سبکتر است که بر روی او جای گرفته است و از و سبکتر
بادست که بر روی آب جای گرفته است و از و سبکتر آتش است که بکناره
عالم جای گرفته است پس خاک گران تنها است و سبکی و گرانی این دو طبع دیگر
که آب و هوا است باضافت است چنانک گوئیم آب بجای خاک سبکست
و بجای باد گرانست و هوا بجای آب سبکست و بجای آتش گرانست و اگر
خواهی که بدانی که آب چون بجای خاک سبکتر است و بجای هوا گران بنگر که جای
آب بر روی زمین است و زیر هوا و بودن آب در میانه همی گوید که فرود
من خاکست و من از و سبکترم و از زبر که هواست گرانترم و همچنین هوا بنهاد
خویش میان آب و آتش می گوید از فرود من که آبست سبکترم و از زبر که ا[illegible]

گرانترم تا ترا گمان نیفتد ای برادر که هوا بغایت سبکست که اگر هوا سبک بودی
بر روی آب و خاک نخفته بودی پس اگر کسی گوید که پیوستن هوا با آب
و خاک بر گرانی هوا دلیل است هوا نیز از زیر با آتش پیوسته است پس
پیوستن او با آتش بر سبکی او نیز دلیلست پس بدین دو دلیل سبک و گران
باشد و این متناقض باشد جواب او باز دهیم گوییم هوا جسم است
نه از آن
که درازا و پهنا و بالا دارد و مر او را یک جانب با آتش پیوسته است که گوئی
سبک بغایتست بلکه از آنست که عالم از این چهار طبع آگنده است که هیچ
جای خالی نیست از وی و میان آب و آتش اثیر هوا آگنده است و جزوهاء
هوا بر یکدیگر تکیه کرده است و از هوا آن روی جزوها که بر روی آب جای
گرفته است نمی گذارد مر آن جزوها را که برتر از وست تا فرود آیند همچنانک
آن جزوهاء خاک که بمرکز زمین نزدیک شده اند و چون ستونها گشته اند همین
جزوها را که بر روی زمینند نمی توانند این زیرها که آنجا فرو شوند پس خاک
و هوا همچنین اند اما چون هوا بجنبد جزوهاء او زیرین فرود آیند و فرود زیرین
بر شوند از بهر آنکه گوهر که اختراست و همچنین اگر آن جزوهاء زیرین از
میان خاک بیرون کنی آنچه برتر از وست بجای او فرو شود تا بدانی که حال
هوا همچون حال خاکست و هوا جسمست و چون او را با آتش اضافت کنی
گرانست چون این ترتیب بدانستی آن وقت گوییم که چون دو چیز را
در کفه ترازو نهی یکی سبک و دیگر گران آن کفه که گرانترست فرود آید و کفه سبک
بر شود از بهر آنکه تو مر سبک را با گران برابر کردی و هر دو را برابر از زمین که مرکز
گرانیست بر گرفتی تا جای آن گرانتر فرود آید و آن سبک تبع شود و بایستد همچنانک

گرانترم تا ترا گمان نیفتد ای برادر که هوا بغایت سبکست که اگر هوا سبک بودی
بر روی آب و خاک نخفته بودی پس اگر کسی گوید که پیوستن هوا با آب
و خاک بر گرانی هوا دلیل است هوا نیز از زیر با آتش پیوسته است پس
پیوستن او با آتش بر سبکی او نیز دلیلست پس بدین دو دلیل سبک و گران
باشد و این متناقض باشد جواب او باز دهیم گوییم هوا جسم است
نه از آن که دراز او پهنا و بالا دارد و هر او را یک جانب با آتش پیوسته است که گوئی
سبک بغایتست بلکه از آنست که عالم از این چهار طبع آگنده است که هیچ
جای خالی نیست از دو میان آب و آتش اثیر هوا آگنده است و جزوهاء
هوا بر یکدیگر تکیه کرده است و از هوا آن روی جزوها که بر روی آب جای
گرفته است می گذارد مر آن جزوها را که برتر از وست تا فرود آیند همچنانک
آن جزوهاء خاک که بمرکز زمین نزدیک شده اند و چون ستونها گشته اند مر این
جزوها را که بر روی زمینند نمی‌توانند این زیرها که آنها فرو شوند پس خاک
و هوا همچنین اند اما چون هوا بجنبد جزوهاء او زبرین [از او] فرود آیند و فرودین
بر شوند از بهر آنک گوهر گداختست و همچنین اگر آن جزوهاء زیرین از
میان خاک بیرون کنی آنچه برتر از وست بجای او فرو شود تا بدانی که حال
هوا همچون حال خاکست و هوا جسمست و چون او را با آتش اضافت کنی
گرانست چون این ترتیب دانستی آن وقت گوییم که چون دو چیز را
در کفه ترازو نهی یکی سبک و دیگر گران آن کفه که گرانتر است فرود آید و کفه سبک
بر شود از بهر آنک تو مر سبک را با گران برابر کردی و هر دو را برابر از زمین که مرکز
گرانست بر گرفتی جاء آن گرانتر فرود آید و آن سبک [illegible] شود و بالستد همچنانک

آب سنگ زیر خاک گران ایستاده است پس آن گرانتر فرو آمدن خویش همی نماید
که بر مرکز گرانی که زمین است از تو که سبکی سزاوارترم و آن سنگ به بر شدن
خویش سوی هوا همی نماید که جای من برتر از جای تست و من بمرکز سبکی که آتش
است از تو که گرانی سزاوارترم اگر این دو چیز را که یکی از دیگری گرانتر است
برابر از هوا رها کنی آن گرانتر زودتر بزمین آید چنانک سیبی با برگ سیبی برابر
از سر درخت رها کنی نخست سیب بزمین آید از بهر آنک هوا با برگ هم جنسی دارد
بسبکی هوا او را بپذیرد آن مقدار زمان که بپذیرد پس گوییم آن چیز سبک
در آن سوی دیگر ترازو همی فرو گراید سوی زمین و لیکن چون آن
گرانتر به مرکز گرانی که زمین است سزاوارتر شود بفرو آمدن رشته ترازو
که آن چیز سبک با او برابری همی جست مر او را از برابر بودن باز داشت
با خویشتن بگرانی خویش و آن رشته چون ستون گشته است که آن سبک را
نمی گذارد بجای آن گران نشستن همچنانک آن جزوها از خاک که در میان زمین است
مر آن جزوهاء زبرین را نمی گذارد که آنجا فرود شود بشناس تا همه برین ترتیب است والله اعلم

مسئلهٔ بیستم پرسیدی ای برادر از حال نبات چرا ازگیاه
وچرا از درختان بزرگ و خواستی که بدانی که درخت چرا همی روید
و سر سوی آسمان چرا همی کشد و چوب از چه بجا اصل همی آید
که نه بنبات ماند و نه بآب »

جواب بدانک ای برادر که علم شناخت طبایع سخت
بزرگوار است و فایدهٔ او بسیار از بهر آنک عالم جسمانی که اصل او طبایع است
مر عالم روحانی را چون کالبد است و تا کالبد یافته نشود سوی شناختن

نفس را نبود و همچنانک عقل از راه حجت آشکارا شد ناچار بر راه این عالم
مر عالم روحانی را بتوان شناخت و سوی هستی آن سرای زنده بدانستن
این سرای مرده راه توان برد و بشناختن هر دو عالم توحید باری سبحانه درست شود
و جلالت و عظمت او را جلت قدرته شناخته اند که عالم جسمانی خود از بهر حاصل کردن
آن بپای مانده است تا دلیل باشد بر شناختن عالم غیب و هر که عالم طبایع را
نداند نفس او در حصار طبایع بسته باشد وی نابینا باشد در سرای آخرت و آنچه
خداوند طبایع است و غافل و نابیناتر باشد چنانک خدای عز و جل میگوید
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلاً مثل
عالم طبایع در ملک خدا چون مثل درگاه سلطانست که هیچ کس را از رعیت گزیری
او را نباشد و مثل عالم روحانی که قوت و فرمان او درین عالم طبایع
روانست چون مثل حاجبان و دربان سلطانست پس هر کس که درگاه سلطان را
نداند و حاجب و حشم او را نداند جلالت و عظمت و قدرت او را چه داند و دلیل
بر آنکه فرمان کند آنک خدا را ناشناخته همی پندارد که خدای را شناخته است.
و هیچ چاره نیست مر کسی را که نا آموخته در توحید راه جوید از افتادن در تشبیه
یا تعطیل چنانک خدا تعالی میگوید وجعلوا له من عباده جزءاً ان الانسان
لکفور مبین پس بباید شناخت که کار کرد عالم بر دو گونه است یکی را
طبیعی خوانند دیگر را صنعی اما طبیعی چون گوهرهاست که در کانها همی بندد
و چون نبات و حیوان که از کار کرد طبایع می حاصل آید بظاهر و صنعی
آنست که جانور کند چون مردم و آنچه جانور کند بر دو قسم است
یکی از و میانجی است میان طبیعی و صنعی چون صنعت زنبور

که انگبین همی کند وچون صدف که مروارید همی کند وچون آهو که مشک کند وچون
کرم قز که ابریشم کند ودیگر قسم صنیعی حقیقی است وآن مردم کند از صنعتهای
گوناگون پس کارکرد طبیعی وانچه میانجی است میان طبیعی وصنیعی هم مستحیلست از
اصل خویش چنانک کوهها ونبات وحیوان که طبیعی است هم استحالت پذیرفتست
از اینها چهار طبع وبحال دیگر گشته وهرچند که ماده همه از خاک وآب وباد وآتش است
هم مستحیل شده اند تا کوهها ونبات وحیوان بدین چهار نمانند در حال ظاهر وانچه
میانجی است میان طبیعی وصنیعی چون انگبین ومروارید ومشک وجز آن
وآن نیز دورتر است از مانند بودن بطبایع از بهر آنک جانوران را بر طبایع
فضلست بدان صنعت که خویش را از مانند بودن دورتر افکنده است ووی
زنده است پس کار کرد او نیز بر کارکرد طبایع فضل دارد وانچه صنیعی حقیقی است
بعضی از او مستحیل است وبعضی نه مستحیل وآن صنعت مردمست که از این هردو
کارکرد طبایع کرده شده است ومردم از هردو بهره دارد چنانک از کارکرد مردم
چیزی هست که بکارکرد طبایع ماند چون ساختن آبگینه از نبات وساختن
عقیق از نوعی از انواع سنگ وچون ترکیب مینا که این چیزها هم صنیعی است
که بطبیعی ماند وباز از کارکرد مردم چیزی هست که بکارکرد جانوران ماند
چون گرفتن روغن از شیر وساختن سفال از خاک وآب وبیرون آوردن
رنگ سبز از میان کبودی وزردی واین صنعتهائیست که مردم میکند هم تمامت
پذیرفتست از اصل خویش چون طبیعی وباز در صنعت مردم چیزهاست
که از اصل خویش مستحیلست ولیکن اصلی که صنعت مردم بدو پدید آمده است بدان
صنعت تعریف شود چون گرفتن سلاحها از آهن که بدان صنعتها آهن باسیم

برابر شود و چون بافتن دیبا از ابریشم و ساختن جامهاء قیمتی و جز از آن
پس گوئیم چنانکه مردم بار درخت این عالمست و همه قوت عالم اندرو جمعست صنعت
طبایع و صنعتهای نباتان و بهایم زیادتی که او را از عالم حیوانست و آن نفس سخن گوی
است و مر او را دیگر صنعتهائیست که نه بطبیعی ماند و نه بصنیعی چون بریدن آهن
باهن و چون جفت دادن اسب با خر مر زایش استر را و چون مرغان خنگ آورد را
کار فرمودن چون باز و شاهین و جز آن و آن ددگان سمت را مسخر خویش
گردانیدن چون پیل و شیر و جز آن چون ترتیب صنعتها دانسته باشی چنین
که یاد کرده شد آن وقت بباید دانست که ترتیب پذیرفتن چون از آب و خاک
بمیانجی آتش و باد و چون تخم یا دانه که ازو درخت آید بخاک درنشانده شود
و بآب مر آن خاک را تر کرده شود و آفتاب از فراز مر آن خاک تر کرده را گرم
کند آن دانه را خاک بدان گرمی و تری آب آغشته کند و بگدازد و چون گداخته
شد آن تری که ازو بیرون آید و آن خاک تر را که بدو اندر رسیدست بدان قوت
که در دانه باشد بخویشتن کشد تا بزرگتر از آن شود که بوده باشد و آن خاک
تر که با او یکی گشته است نیز بطبع آن دانه شود و بدان قوت که اندر وآید
مر آن خاک را که هم پهلوی اوست بخویشتن کشد تا مایه حیوة و گرمای آفتاب
مر آن دانه گداخته را از آن جایگاه سوی بالا کشد و برمی رود از بهر
آنک گرمی از آتش حاصل آمده است و جای آتش سوی بالاست پس چون
آن دانه از خاک خویش مایه یابد و آن مایه در و گداخته باشد و آن گرمی
که او را همی گدازد سوی بالا بر می شود و مر آن تری گداخته را با خود سوی بالا
کشیدن گیرد تا سر از زمین بر کند و دیگر سوی پیش بجزئی پذیرفتن آن خاک

اورا سوی پستی همی کشد و آن خاک را نرم همی کند تا خویشتن بگرمی کند و از زبر سو
گرما مر او را همی کشد تا دراز تر همی شود و هوا و آن بخار گرم که مر آن شاخ بر آمده است
از و جدا می شود و سوی مرکز آتش همی رود و آنچه هوا مر او را بسردی خویش بفزاید
از آن بخار چوب همی گردد و همی افزاید بدین ترتیب و هر چند که آن خاک
بقوت آن دانه که بدو اندرست مستحیل شود و با آن دانه هم قوت گردد و از
قوت آن گرمی که بدو پیوسته است از هوا چون ببالا رسد چوب شود
و لیکن باد ببرد مر او را چوب بگرداند و سخت کند هوا از آن سوی دیگر
بیخ می شود در زیر زمین و باد بدو کمتر رسد نرم همی شود تا مر آن نرمی مر
لطافت زمین را بخود تواند کشید و سوی بالا می فرستد بعضی که مر آفتاب
و آن پوست که بر ظاهر درخت است که بجای که هوا افسرده است او را نگذارد
که بیرون شود تا در و افسرده و چوب بحاصل آید و چون کار کرد طبیعت
صنعت بپذیرد از حال خویش بگردد هم آب هم خاک بر مثال اسپرغمی
که چون از کار کرد زنبور صنعت بپذیرد انگبین شود که هیچ با اسپرغم
نماند اینست بود علت حاصل شدن چوب بر رستنیها و لنبا ستها براهی .

مسئله بیست و یکم پرسیدی ای برادر که از قرآن که گروهی
از مردمان همی گویند سخن خدایست و آفریده نیست و اگر آفریده است
گویندش که فرشتگان همی خوانند باید که بیان کنی و حقیقت آن باز نمائی تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که در این مسئله سخن بسیار است
هر گروهی را و ما باز نمائیم هر گروهی درین چه گفته اند و حجت چه آورده اند
پس آنچه طریق حقیقت باز گوئیم تا بر آن مستقیم شوی و اعتقاد خویش

بران درست داری پس گوئیم عامه مردم ایدون گفتند که قران سخن خدایست و نه
شاید که گوئی قرآن آفریده است و حجت برین قول از قران اینست و کلم الله
موسی تکلیما همی گوید سخن گفت خدای با موسی سخن گفتنی و دیگر جای با رسول خویش
مخاطبه کرده که واذ قلنا لک ان ربک احاط بالناس همی گوید بگفتیم ترا ای
محمد که پروردگار تو محیطست بر مردمان و نیز گفتند مردمان ازین گروه که اگر کسی گوید
قرآن آفریده است خدای را تعالی درین گفتار عاجز خوانده باشد یعنی که از گفتن
عاجز بود آن بیافرید و آنکس که چنین گوید مر قدرت خدای را بعجز منسوب کرده باشد
کافر باشد و آن گروه که گفتند قرآن آفریده است متکلمان همی گویند سخن گفتن
بی کام و دهان و زبان نباشد و هر که ایزد را این آلت گوید کافر باشد پس
اگر کسی گوید خدای سخن گفت بی کام و زبان ما نیز میگوئیم سخن گفتن بی این آلتها
سخن آفریدن باشد نه سخن گفتن و گفتند متکلمان که سخن آفریده است بر آن
روی که آفریدگار باتنیده اوست و نه پاینده او و اگر قران نه هست
کرده خدای بودی خود قرآن نبودی و دلیل او بر بدین قول که قران از
دو بیرون نیست یا قدیمست یا محدث اگر کسی گوید قران قدیمست و هرگز
نبود که نبود صفت خدای باشد پس گفته باشد که خدای و قران هر دو قدیمند
و این نه مذهب ثنویانست لیکن چنین است قدیم یکی بیش نشاید پس آفریدگار
قدیمست و قران محدث بر آن روی که نبود تا آفریدگار او را پدید آورد
و چون درست شد که آفریدگار مر او را بوده کرد آفریده پس محدث باشد و مخلوق از بهر
آنکه همه آفریدگان را او بوده کرده است تا آفریدگار بود پس آن گروه که گفتند
قران آفریده نیست ایدون گفتند که ما دو قدیم نگوئیم و نگفتیم ان وقت دو قدیم

گفته می‌شود بودیمی که گفته بودیمی قرآن دیگرست و خدای دیگر و یا می‌گوییم که قرآن
جز خدای هست بل که می‌گوییم قرآن صفت خدای هست و خدای تعالی بدو موصوف است
بدان روی که خدای سخن گوی است و این سخن او هست و سخن صفت سخن گوی هست
و صفت از موصوف جدا نباشد و چون خدای همیشه بود صفت او باید که همیشه باشد
پس قرآن محدث نیست و چون محدث نیست مخلوق نیست و سخن خدا ایست جواب
متکلمان مر این را چنین می‌گویند که ما دانیم که قرآن این سخنیست که بگوید و بیافریند
و روزی دهد پس چگونه شاید گفت که آنچه بیافریده هست سخن گوی و روزی ده هم چون
این سخن نا گوی نا آفریننده روزی نا دهنده هست بل که این خود همو سخنی متناقض
باشد و متناقض دروغ باشد و گفتند متکلمان روا باشد که گوییم قرآن نه هویت
خدا است و نه جزو خدای بل که صفت اوست و صفت از موصوف جدا نباشد
و ذات او نباشد و نیز روا باشد که آسمان و زمین و مردم و جز مردم را گوییم
که ایشان نیز از خدا جدا نیستند بلکه فعل اویند و فعل هویت فاعل نباشد
و جزو فاعل نیز نباشد همچنانک شما می‌گویید قرآن صفت خدا ایست و صفت
هویت موصوف نباشد و جزو موصوف نیز نباشد پس اگر شما مقرید که فعل از
فاعل جدا است ما نیز گوییم صفت از موصوف جدا است و نیز گفتند متکلمان
که قرآن از سه بیرون نیست یا هویت آفریدگار هست یا جزو آفریدگار یا بعضی
از آفریدگار هست اگر گویند هویت آفریدگار هست محالست از بهر آنک قرآن چیزی
نیافریند و اگر گویند قرآن جزو آفریدگار هست اقرار کرده باشند که قرآن آفریده هست
از بهر آنک هر چه جزو آفریدگار هست آفریده هست و اگر گویند بعض آفریدگار هست
کفر باشد از بهر آنک خدا را بعض گفته باشند و گفتند متکلمان اگر کسی گوید که این

چنین نشاید گفتن ایشان را گوئیم مر کرا نشاید گفتن
این سخن اگر گوید هیچ کس را نشاید گفتن ایشان را گوئیم شما را بر خصم خویش حکم نشاید
کردن و اگر گویند ما را این سخن نشاید گفتن ایشان را گوئیم باز ایستادن شما از سخن
شما را بر خصم خویش حجت نباشد و گوئیم ایشان را شما بچه حجت این سخن می گوئید
بحجت قران یا بموجب عقل یا بطریق سنت و جماعت که در این هر سه وجه نه
آمده است که سخن بحجت نشاید گفتن گفتند متکلمان که مر خدای را می پرستیم
و قران را نمی پرستیم و آنکه مر او را می پرستیم جز آن بود که مر او را نپرستیم و خدای تعالی
می گوید افمن یخلق کمن لا یخلق افلا تذکرون همی گوید آنکس را که بیافریدم
همچون آنکس بود که نیافریدم چرا یاد نکنید پس ما مر شما را گوئیم آنکس که مر او را
بپرستید چون آن باشد که مر او را نپرستید پس خلاف او باشد پس اگر این
هر دو قدیم باشند مذهب ثنویان باشد محض و درین قول نه توحید باشد
و حجت متکلمان بر آنچه قران محدث است و آفریده این آیت است که می گوید ما یأتیهم
من ذکر من الرحمن محدث و ذکر قرانست و خدای بدین آیت او را
محدث خواند و محدث آفریده باشد پس قران آفریده باشد و جای دیگر
می گوید و کان امر الله مفعولا و امر خدای قرانست و درین آیت قران را
کرده میخواند و کرده آفریده باشد پس قران آفریده باشد و جای دیگر میگوید
و کان امر الله قدرا مقدورا و درین آیت قران را اندازه کرده می خواند
و اندازه کرده آفریده باشد و جای دیگر می گوید الر کتاب احکمت آیاته
ثم فصلت من لدن حکیم خبیر همی گوید قران را استوار کردم پاره پاره
تفصیل دادم بعد آیتها انرا از نزدیک حکمت داننده خبر یافته و از رسول

خبر هست يأتي البقرة وآل عمران يوم القيامة كأنهما غمامتان گفت سورهٔ بقره
وآل عمران روز قیامت چون دو ابر آیند و نشاید خدای را صفت کردن با فریدهٔ او
پس این صفت قرآنست نه صفت او از بهر آنکه اگر صفت خدای بودی مر او را صفت
نبودی و نیز متکلمان حجت آورند که مر قرآن را نیمه هست و چهار یک و صفت یکی را نی
صفت مر خدای را نشاید که آنچه مر او را جزو باشد آفریده باشد و گفته متکلمان
درین آیت‌ها و خبرها باطل کردن قول آن گروهیست که گفتند قرآن صفت خدایست
و صفت را صفت نباشد و چون همهٔ این آیت‌ها صفت قرآنست درست شد
که وی صفت خدای نیست و آفریده هست پس اگر عام خلق گویند قرآن
آفریده هست یا آفریدگار جواب ایشان آنست که گوئیم آن خدای که این
قرآن صفت اوست وی آفریدگارست ولیکن این گفتار آفریده هست و گفتار
جز گوینده باشد از بهر آنکه سخن‌ها همه جدا باشد بی جان با سخن گوی و گوینده
سخن گوی باشد و جانور و متکلمان گفتند نام دیگرست و نامبرده دیگر
و اگر نام هر چیزی همان بودی هر که گفتی هزار دینار بایستی که او را هزار دینار
بودی و با حاصل آمدی و هر که خواستی که او را مال بودی نام مال بگفتی و زر نفقه
کردی و نیز گوئیم که در قرآن نام آدم و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد هست اگر
نام خود نامدار بودی پس چگونه گوئیم که پیغمبران بتن قرآن اندر یا در مصحف نشسته اند
پس درست شد که نام دیگرست و نامدار دیگر پس لا اله الا الله هو الحی القیوم المصور
و جز آن هم صفت خداست اما آنکه همی گوید محمد رسول الله والذین معه اشداء
علی الکفار نه صفت خدایست که صفت پیغمبران و تابعان ایشان هست و هر آن
آیتی که مثل آنست بعضی صفت خدایست و بعضی صفت بندگان اینکه یاد کرده شد

کفتار ما هست وسخن حجت متکلمان اما قول اهل حق از متابعان خانهٔ رسول
صلوات الله وسلامه علیه آنست که بدانی که سخن کوی که سخن فعل اوست آفریدهٔ باری
سبحانه هست وحجت کوتاه بر درستی این قول آنست که سخن کوی چیز نیست وسخن
نیز چیز نیست وخدای تعالی میکوید الله لا اله الا هو خالق کل شیء فاعبدوه
میکوید خدای آنست که خدائی نیست جز او وآفریدگار همه چیزهاست پس
بپرستید مرا او را پس محکم این آیت هم سخن کوی آفریده هست وهم سخن وحق آنست
درین موضع پیش از انکه مسئلهٔ دیگر بنویسیم مؤلف نسخه را غیرتی بجنبید
نه از راه تعصب مذهب کری از راه انصاف میزان کلمات در قلم آورد
به انکه درین مسئله که بیان کرد چندین حجت مغالطه آورد وان را حجت برها
می نهد و چون اصل مسئله درست نباشد بهمه حال حجت مغالطه افتد سخن در متکلمی است
یا در کلام اگر در متکلمی است بهمه مذاهب متفق علیه او متکلم هست واگر در کلام است
کلام صفت متکلم هست یا نه این همه حجتها که آورده هست بر کلام آورده است
که آفریده هست یا محدث است کن فیکون کلام هست کل موجودات از این دو حرف
ساکن ومتحرک در وجود آمد فعل درین کدام است نفاذ امر واین معنی کمال قدرت
ربوبیت هست این بحدوث وخلق چه تعلق دارد واین نیز بذات وصفات او
هم تعلق ندارد بتفهیم من وتو تعلق دارد محدث وآفریده عاجز هست بر قدرت
امر او قرار از درین لباس براتش نا عرضه میدارد که نیست منکر این حدیث
که جمله حروف تهجی که دعای معانی قرانست نه مخلوق ونه محدث است سخن بزرگان
از راه تحقیق باید نه از راه مذهب وتعصب که این هر دو راهزن معنی وحقایق اند
تنزیه وتوحید ذات او جل جلاله در وصف نیاید شرح اوصاف او در ترکیب حروف